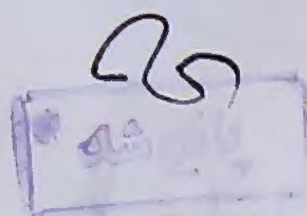




باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۸۰۱

رده‌بندی دیویی: ۱۲۹۰ ی ۱۷۹ ج ۱/۳۳ ۸فا

سرشناسه: جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: یوسف و زلیخا

کاتب:

تاریخ کتابت:

محل نشر: کانپور ناشر: مطبع نظامی تاریخ نشر: ۱۲۹۰ ق

صفحه شمار: ۲۳۰ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۵ x ۱۶ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: محمدرضی رضوی تاریخ ثبت: اردیبهشت ۱۳۸۱

یادداشتها:
۱. مشتمل بر فهرست.
۲. معلق: حواشی در ارتباط با متن

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.

شناسه(های) افزوده:
الف. رضوی، محمدرضی، اهداکننده.
ب. عنوان.

فهرستنگار: اسرزار. تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹



باهتمام محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور تربیت یافته خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان مرحوم

در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید ۱۲۹۱ هـ

ما شاء الله لا قوة الا بالله

همین توفیق خداوند کون و مکان و عون عنایت امر کن فکان درین زمان برکت اقتران



باهتمام محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور تربیت یافته خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان مرحوم

در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید ۱۲۹۰ھ

فهرست کتاب یوسف زلیخای مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

بسم الله الرحمن الرحیم

تسخیر اقلیم سخن بسطوت ثنای مالک الملکی ست که یوسف طلعتان کنعان معرفت را در بازار شناخت و ادراک تاویل الاحادیث از زلیخا وار انگشت حیرت بدندان نهشت و گرمی هنگامهٔ چار سوق مصر کلام بدولت نعت عزیز الوجود یست که محبوبان مدان معیت با همه نفاست کلمهٔ خذ بیدی بر آن زبان صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه الذین بلغوا علی اقصی مدارج الایمان و الایقان

اما بعد امیدوار مغفرت ایزد منان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور غفر الله له و لوالدیه بر ضمایر صفوت سرایر ارباب طبایع سلیم و اصحاب اذهان مستقیم حالی و مبرهن میگرداند که چون فرید تقید و تصحیح و تحقیق و تنقیح از خصائص مطبع مصطفائی و نظامیست و مهتممان این کارخانها را در خصوص مبالغه افزائی بنا بر علی ذلک اراده جازم بآن متعلق شد که از جمال پاک کمال نسخهٔ یوسف و زلیخای جامی مطبع را منور سازد و از خدمت تصحیح اغلاط سعادتی حاصل نماید الحمد لله که کمر همت اهتمام بر انجام این مرام بر میان انصرام بسته شد و شاهد رعنای این مقصود جلوهٔ ظهور فرمود چنانکه با دنی تامل صاحب بصیرتان خالص آن بمحک امتحان جواهر رسید امید قوی از منصفان با انصاف و مبصران معارف اعتساف چنانست که هرگاه این نسخه را بدیدهٔ امتیاز معاف فرمود التماس احقر را با صدق بیان وسعت که حیاب میندارند بدعای غفران جسن خاتمه باقتضای مروت فطری بیاد آرند والله المستعان و علیه التکلان

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش / ز اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبانم کن گهر سنج
گشادی نافهٔ طبعم در آفاق / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکر زبان کن / ز عطرم نامه را عنبر فشان کن
سخن را خود بسی انجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانهٔ شیرین فسانه / نمی یابم صدائی زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نبینم پخته زین بزم خامی / که باشد بر کفش زان باده جامی
چو رفت از دست خم و جام ساقی / بما جز غم نماند هیچ باقی
بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت / نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو فزوده دمبدم رو / هزاران نکتهٔ باریک چون مو
پی آن مو زبان را شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا / توانائی ده هر ناتوانا
فلکها را انجمن افروز انجم / زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دائر / فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچهٔ گل را نافه پیوند / ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری / قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خود پسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران / رفیق روز در محنت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آبیاری

ز کان جود او باد خزانی
کند فرش چمن را زر فشانی

ز شکرش پر شکر کام شکرخوان
ز قهرش زهر عیش تلخ حرمان

وجودش آن فروزان آفتابیست
که ذره ذره از وی نوریابیست

گر از خورشید مه دارد نهان روی
فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بمانند از منت هستی نه آمد
که هست و نیست را هستی ده آمد

ق

ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد ره بپایی وهم و ادراک

فرود آیند یا بالا شتابند
ز حکمش ذره بیرون نیابند

ز بی‌خویشی چون و چند هاست
بلندان با علو قدر او پست

مبرا ذاتش از چونی و چندی
منزه تر ز پستی و بلندی

خرد در ذات او آشفته رایی
طلب در راه او بی‌دست و پایی

اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش
شود زو دوری ما دم بدم بیش

ق

چو خیزد صدمت صیت جلالش
بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشت هوسناک
کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاکبازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

دلائل هستی او تعالی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص
بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامهٔ روز
یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن
کزین جنبش ندارند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسودگی نه
میان راه رو پا راسودگی نه

چه داند کس که چندین در چه کارند
همه تن ره شده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی می‌نمایند
ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری
بهر یک روی هذا ربی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن
نوای لا احب الآفلین زن

گم هر وهم و ترک هر شکی کن
رخ و جهت و جهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روی و رهی هست
بر اثبات وجود او گواهی است

بود نقش دل هر هوشمندی
که باشد نقشها را نقشبندی

بلوحی گر هزاران نقش پیداست
نیاید بی قلمزن یک الف راست

دلائل هستی او تعالی

درین ویرانه نتوان یافت خشتی	برون از قالبِ نیکو سرشتی
نخست از کلکِ انگشتانِ تو شستست	که آن را دستِ دانائی سرشتست
ز لوحِ خشت چون یک حرف خوانی	ز حالِ خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر	بصانع چون نه مشغولِ خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر	قیاسِ کارگر از کار بردار
دمِ آخر گزان کس را گذر نیست	سر و کارِ تو جز با کارگر نیست
بر آور از همه روی ارادت	وز و جو ختمِ کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاریِ اربابِ حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم	ز بیمِ نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست طرا هست کردی	به قیدِ آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانائی رهاندی	ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی	به امر و نهی فرمودی خطابی
میانِ نیک و بد تخلیط کردیم	گهی افراط گه تفریط کردیم
رهِ فرموده‌ها کم سپردیم	بنافرموده‌ها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستورِ عنایت	نپوشیدی ز ما نورِ هدایت
بدان بود از تو گرم و پشتی نیست	چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدنِ خود در خروشیم	بده توفیقِ کوشش تا بکوشیم
چو دانا هیچ نادان گشته غرقست	ز دانستن بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفسِ ناخوش آهنگ	بکن بر بارهٔ جستن عمل تنگ
در آن تنگی که با باشیم و آهی	ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را	بایمان بر بردن همراه ما را

تخصیصِ مناجات بناظم بدستیاریِ مشارک و مساهم

منم آن مرغ که دامم دانهٔ الستست	فسون و جستم افسانهٔ الستست
توئی کاسبابِ ما را ساز کردی	درِ نعمت بروئیم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی	بتوفیقِ سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم	کشیدی سرمه چشمِ راه بینم
زبانم را بذکرِ خود گشادی	دلم را ذوقِ یادِ خویش دادی
به شیرینی و چربی از زبانم	نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان از و کوبی رسیده	نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکرِ آن سپاس گفتاریم ده	ز تلخی رستهٔ شیرین کاریم ده
به گفتن زبانِ من بگردان	زبانِ من بیانِ من بگردان
ز کلکم گر جهد حرفِ خطائی	کزان پیش آیدم چون و چرائی
خطِ عفوم بران حرفِ خطا کش	چو کلکم زان سیه کن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو	ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا سوی تو مائل	ولی پایم بکوی تست در گل
رگِ گلی کان پای من گیرد نگونیست	ز ان گل به که ندهد رنگ و بویست

تخصیص مناجات

دست برداشتن بمناجات

نعت

چو غنچه یک دلم گردان درین باغ	چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست	دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه بینید پسته یک مغز چندان	چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر	بهر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یک دل آمد رسته از خار	نیابد با هزاران خنجر آزار
گناهم اگر از حد برون ست	هزاران بار زان فضلت فزون ست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم	توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم	توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده	کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم	ازان رو اشک سرخ آید برویم
نظر گر سعی در بی آبیم کرد	تر اشک ابی بروی کارم آورد
دو چشم من و در رو دست از ندامت	همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی	رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

محمد کش قلم چون نامور ساخت	ز میمش حلقه طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد	زآن سر حلقه ملک و ملک شد
تواند شد ز سر جاش آگاه	خرد با جمله دانش حاشا لله
درین دیر مسدس نقش زو ست روشن	مثمن روضه از هشت گلشن

چو پا آراست از خلخال آتش	سر دین پروران شد پایمالش
چه نام ست اینکه در دیوان هستی	برو نگرفت نامی پیشدستی
زبانم چون ازو حرفی سراید	دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نام اینست نام او چه باشد	مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم	مکرم تر ولیست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد	ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد	ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح	بجودی کی رسیدی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش	برو شد چون گلستان خرم و خوش
مسیح از مقدم او مژده گوئی	کلیم از مشعل او شعله جوئی
بمصر جاهش از کنعان رسیده	غلامی بود یوسف زر خریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود	بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاد سروی	ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی	لبش را مایه یحیی العظامی
بیالا سایبان چتر سحابش	چو زرین قبه بر سر آفتابش
چو مه زا بر سپر تیر اشارت	زد از سبابه معجز بشارت
دو نون شد دو میم از حلقه ماه	چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت	رقم زد خط شق بر سر انگشت
بنودش خط ولی زو خط تعجیل	بکلک نسخ بر توریت و انجیل

بیان معراج

خرامان سرو او ز سایه آزاد | جهان در سایهٔ آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او | زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود از جان پاک پایه | ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه‌وارش | از آن افتاده در پا سایه‌وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست | بهشت آنک پشت حجله بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر خام | چو سرمه سنگ روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه پر | شده چون درج مرجان حقهٔ در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ | محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری | نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش | ولی شد چار دیوار چار یارش
کجا در راه دین درد آزمائی | که تا یابد بهر دردی دوائی
دوای جان جامی درد شان باد | دلش همواره غم پرورد شان باد

بیان معراج

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

شبی دیباچهٔ صبح سعادت | ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طرهٔ اش خجلت ده حور | بیاض غرهٔ اش نور علی نور
نسیمش حصهٔ سنبل شانه کرده | هوایش اشک شبنم دانه کرده
بمسمار ثوابت چرخ سیار | ببسته در جهان درهای ادبار

بیان معراج

گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان ازو لب | گریزان دزد عشقت زو شب
درین شب آن چراغ اهل بینش | سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی | سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر جهد زمین کرد | زمین از مسند جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده چشم بخت این خواب در خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر | سبک‌رو تر از این طاوس اخضر
بر او مالید بر پای خواجه پر خیز | که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر کاین نه جز خوابگه خفت | تو بخت عالمی بیدار به بخت
پی پیچ راه عزمت کردم اینک | براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پایی | پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عقل فلسفی افلاک گردی | چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده | نه از پای رکابش گشت سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی | ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخر بهر خوردن | گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش | ندیده رنج از کس پشت زینش
از آن دولت‌سرا چون خواجهٔ دین | خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان گردون جلاده | که سبحان الذی اسری بعبده
ز داغ سم آن براق برق رفتار | ز مهر سکه بر سنگ اقصی درم وار

در بیان معراج

زدش در نیم لحظه بلکه کمتر | زد و در حلقهٔ سُم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | برآید ز انگشش نام تمامی
وز آنجا شد ببالاتر سبک خیز | عطارد را بفرق سر عطا ریز
وز آنجا ساخت سوی زهره آهنگ | بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین گلابه | چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام | گرفت از نعل نوشین بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری دُر | شد از گوهر حصه مشتش ازو پُر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آنجا چون بشاخ سدره جست | ز پریدن پر جبریل شد سست
وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را ازو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند | بنثر و نظم خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طائر | چو پروانه بگردش گشت دائر
فتاد از شوق سر در پایش | چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش | بپا اندازش افگند اطلس خویش
بتدبیرش سرافیل از کمین جست | ز رفرف حجله آیین هودجش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش | گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت | علم بر لامکان بی خرقه افراشت

جهت را مهره از ششدر رهانید | مکان را مرکب از تنگی جهانید
گلی برزد زمین خیزه پست | بدان درگاه والا دست بر دست
مکانی یافت خالی از مکان نیز | که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست | وجوب آلایش امکان او شست
یکی مانده هم از قید یکی پاک | ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدیده آنچه از دیدن برون بود | مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی | فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنگه کلامی بی نی و آواز | معانی در معانی راز بر راز
نه آگاهی ازو کام و زبان را | نه همراهی ازو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت | ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ | سمند وهم در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن و ز شنیدن | زبان زین گفتگو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای | وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویائی فرو دم | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

در بارگاه محمدی التجا

ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه / بسر بر بند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راه اند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بدستی زپا افتادگان را / بکن دلداریی دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب برخاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گرد از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت از جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دلم چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک بر چشم سبو آب / حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم ازان ساحت غباری / گهی چیدیم زو خاشاک و خاری
ازان نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده‌ام از نفس خودرای / ببین درماندهٔ چندین ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا افکنده از راه ما را / خدایا از خدا درخواه ما را
چو هول روز رستاخیز خیزد / باتش آبروی ما نریزد
کند با اینهمه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما
بچوگان سرفگنده آوری گوی / بمیدان شفاعت امتی گوی
ببخشش اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست / شنو از نوک کلک خواجه تا ست
کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقشی بدیع از نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد
ز درویشیش هر کس را نشانست / ردای خواجگی در پا کشانست
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / ببر گر خرقه بود و دوش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشت زاری / نمیخواهد ازان جز کشت کاری
ازان دانه کز و آدم بناکام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشتست / که زاد رفتن راه بهشت است

ذکر وصف ثنای مرشد برحق

ذکر وصف و ثنای مرشد برحق

درین مزرعه فرشتانه تخم دانه / دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یکمشت خاکست / زمشت خاکش اندر ره چه باکست
زمشت خاک کاندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین ست / بگرد خرمن او خوشه چین ست
بهر جا افگند طرح زراعت / بر سیمی گاه وها دارد قناعت
وگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون / ز ثور آورده گاو از چرخ گردون
فلک را بین کواکب درمیانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانیش چون مرادی مسلم / بدان ماند که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکب یا بسیط ست / بجمله فیض احسانش محیط ست
گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آید کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمالست / برون از حد تقریر و بیانست
دلش بحریست اسرار الهی / از و یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم / به بندد دیده دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست / وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده وهم بالا و پست او ست / اگر بسیار ور کم هر چه هست اوست
کند هستی او خویش را گم / به بندد از دوئی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / زبحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنانی که سر خاک او بیند / دل و جان بسته فتراک او بیند
همه پرمایه از سرمایه او / همه در نور محو از سایه او
مبادا سایه او از جهان دور / ز نقدش دیده ایام بی نور
سنین عمر احرار ملک کیش / به بیشی باد از دور فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفصل در از اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود / بهم یحیی رسوم الفضل والجود
جهان آیینه مقصود شان باد / دران نور قدم مشهود شان باد

مدح پادشاه

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین ست / جهان مردمی سلطان حسین ست
بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت ز وست بینا
خوشا چشمی که بینائی از و یافت / ز بینائی توانائی از و یافت
فلک صد چشم دارد در ره او / که چشم خود کند منزلگه او
ز روی او ست روشن چشم عالم / ببوی او ست گلشن خاک آدم
بحسن خلق لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل
در صلابش کرم رسم قدیم ست / کریم ابن الکریم ابن الکریم ست

فقر انکو باقی ولا خطرات ماسوی الله

مدح پادشاه

سبز و گر از کمال خوبی او … کند پیر فلک یعقوب وی او
دو صد کشت امل در هر دیاری … شده سرسبز از هر جویباری
ز کف بحر نوال آورد در مشت … کشیده جویباران هر سر انگشت
ز دستش کابر و یم هستند از ان کم … خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه از زر فشان تیغ … نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن … جهان اگرد چون خورشید روشن
دو دم یک تیغ را گرچه بقا نیست … بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست … نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر … کند قطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شبگردی چو یابد گرگ مالش … نهد از دنبهٔ میش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز … شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ و پیوند … اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل‌کشائی … به پنجه بخشد از بندش رهائی
کمینگاه بد اندیشان بیباک … بود ز اندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور … ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز … که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که عدل او بخندد … چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش برفروزد … بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا بپیران جوان بخت … که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد … تبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی … زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور … باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش … زمان را تاج سر نام بدیعش
ز نامش چون عجم گشته مشرف … بتعریب عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی … مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر … بطفلی شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش … همی کرد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که بادا خالی از درد … فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد … دلش چون نام دائم در فرح باد

ذکر وحدت وجود

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

دران خلوت که هستی بی‌نشان بود … بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور … ز گفت و گوی مائی و توئی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر … بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دل‌آرا شاهدی در حجلهٔ غیب … مبرا ذاتش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه … نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری … ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل
نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبروییست
ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست

نکورو تاب مستوری ندارد
چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز هر آیینه ای بنمود رویی
بهر جا خاست از وی گفتگویی

همه سبوحیان سبوح گویان
شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک

ز ذرات جهان آیینه ها ساخت
ز روی خود بهر یک عکس انداخت

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب

ذکر وحدت وجود

ز رویش روی خود آراسته لیلی
ز هر مویش ز مجنون خاسته میلی

لب شیرین بشکرریز بگشاد
دل از پرویز برده جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی
بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگر نی عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گویی
که از ما عاشقی و از وی نکویی

تویی آیینه او آیینه آرا
تویی پوشیده و او آشکارا

که چون نیکویی عشق ستوده
ازو سر برزده در تو نموده

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست
نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم
بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کاین قصه پایانی ندارد
بیان او زباندانی ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم
که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

سخن در بیان فضیلت عشق بستن شاخچه غمازه سبب نظم کتاب بدان پیوستن را

دل فارغ ز درد عشق دل نیست
تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق
که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا

عشق و غرض کتاب

عشق و غرض کتاب

فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمائی / همین عشقت دهد از خود رهائی
متاب از عشق رو گرچه مجاز است / که آن بهر حقیقت کارساز است
بلوح اول الف با تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم مرشدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو انگه پیش من آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن

سبب اختیار قصهٔ یوسف

بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من بی مشک دیده / بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده / ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوزم ذوق آن شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمید بر من دم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / شکبروحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشق بازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم کمر فرمانبری را / نهادم رسم نو سحرآوری را
برانم گر خدا توفیق بخشد / که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی / که سوزد عقل را رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افگنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جائی رسانم / که بفرازد با حسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباجهٔ دیوان عشق است / سخن نوباوهٔ بستان عشق است
بعالم هرچه از نو و کهن زاد / چنین گوید سخندان کز سخن زاد
خرد را کار و باری جز سخن نیست / جهان را یادگاری جز سخن نیست

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود

جهان باشان که در بالا و پستند / ز جوشش‌های آن فواره مستند

چو زان جوشش کند لب نکته‌رانی / گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او هوش بیهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ / درآرد دل ببر چون غنچه‌اش تنگ

گهی لب زان نشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد

ازو خندان لب اندوهمندان / ازو گریان شود لبهای خندان

چو این شان الهی بینم از وی / معاذالله که دامن چینم از وی

بدین می‌شغل‌گیری ساخت پیرم / به پیرانه‌سر اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو / به شیرینی نشانم خسرو نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سرا سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصها چون احسنش خواند / باحسن وجه زان خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند / وگر خود گوئی آنرا راست مانند

سخن را زیوری جز راستی نیست / جمال به بجز ناکاستی نیست

سبب اختیار قصهٔ یوسف

ازان صبح نخستین بیغش است / که لاف روشنی از وی درست است

چو صبح راستی از صدق دم زد / نه خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارائی دروغی / نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا / که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبائی نیابد / ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی / نبیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبود / جمالش از همه خوبان فزون بود

نه خوبان هر کرا ثانی ندانند / ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و گدائی عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی

زلیخا گرچه محبوب جهان بود / ولی یوسف بخوبی بیش از ان بود

بجز راه وفا و عشق نسپرد / بران رفت او و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک / بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی کز ایشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت‌نامه حرفی

نتابد نامهٔ شان بر روی من پشت / نراند خامه‌وش بر حرف انگشت

بدوزاد ور گرابد خطائی / نیارد بر سر من ماجرائی

سبب اختیار قصهٔ یوسف

بقدر وسع در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم علیه السلام بمشاهدهٔ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش | ستاده هر صف بر پایهٔ خویش

صفوف اولیا قائم دگر جای | نهاده در مقام سروری پای

گروه با شکوه پادشاهی | بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلائق | بترتیب خوش و دستور لائق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد | ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه | نه مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او گم | چنان کز نیر خورشید انجم

ردای دلبری افگنده بر دوش | فدای خاک پایش صدره وا پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون | ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

بدوشش خلعت لطف الهی | بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز شهادت

فریقین آدم علیه السلام جمال یوسف علیه السلام

قوله شب غیب یعنی عالم غیب و از روز شهادت عالم ظهور مراد است ۱۲ قدس

همه پیغمبران از پیش و از پس | ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست | علمها بر کشیده از چپ و راست

درین صحرای خورشید قندیل | فگنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جلال آدم عجب ماند | بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این نهال از گلشن کیست | تماشاگاه چشم روشن کیست

بر او این پرتو دولت چرا تافت | جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیدهٔ تست | فرح بخش دل غمدیدهٔ تست

ز باغستان یعقوب این نهالست | ز صحرای خلیل الله غزالست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست | حسد انگیز خوبان جهانست

گکند روی ترا آیینه داری | ببخشش آنچه در گنجینه داری

بگفت ای نیک در احسان گشادم | ز ششدانگی جمالش چار دادم

از آن خوبی که باشد دلبران را | دو بخش آن را یکی مر دیگران را

چو گل از ذوق فرزندش بشگفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

پی تسبیح تابان درج ار گشاید | خط حسن همه تاثش نماید

پس آوردش بسوی سینهٔ خویش | صفا بخش از دل بیکینهٔ خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسه پدروار

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهود

فریقین آدم علیه السلام جمال یوسف علیه السلام

آوردن همه تاب دیدهٔ یعقوب ع ماهی را از زلیخا پروردن

درین نوبتگهِ صورت‌پرستی / زند هر کس بنوبت کوسِ هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نورِ خور گم / نگیرد رونقِ بازارِ انجم
زمستان از چمن بار ار نه بندد / ز تاثیرِ بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محنتگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس‌خانه درسِ تقدیس
چو شد تدریسِ ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین‌پاسبانی
بطوفانِ فنا چون غرق شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوانِ دعوتش چیدند آفاق / موفق شد بآن انفاق اسحاق
چو زین هامون شتاب او راهِ عدم کوب / زد از کوهِ هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب این کار دم زد / ز حدِّ شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند
شمارِ گوسپندش از بر و بیش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
به نوبت نوبت گشته پیدا / بتفصیلِ رسالت شعله‌آسا
بهشتم پشت واضح گشت یوسف / بماند از وی جهانی در تاسف
پسر زان بیش یوسف یازده داشت / ولی یوسف میانِ جانش ره داشت

ذکر ظهور پر نور حضرت یوسف ع

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برج شد ماهِ گردون را برابر
دمید از بوستانِ دل نهالی / نمود از آسمانِ جان هلالی
ز گلزارِ خلیل الله گلی رست / قبای نازک‌اندامی بر او چست
بر آمد اختری از برجِ اسحاق / ز روی او منور چشمِ آفاق
علم زد لاله از باغِ یعقوب / از او هم مرهم و هم داغِ یعقوب
غزالی شد شمیم‌افزای کنعان / از او رشکِ ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیرِ خویش شسته شکرش را
چو دیدش در کنارِ خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دُرّی از بحرِ کرمی / ز مادر ماند با اشکِ یتیمی
پدر چون دید حالِ گوهرِ خویش / صدف کردش کنارِ خواهرِ خویش
ز عمه مرغِ جانش پرورش یافت / بگلزارِ خوشی بال و پرش یافت
قدمش آیینِ خوش‌رفتاری آورد / لبش رسمِ شکرگفتاری آورد
دلِ عمه ز مهرش شد چنان بند / که نگسستی از او یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتابِ منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میلِ خاطر سوی او داشت
جز آن کس در دلِ غمگین نمی‌یافت / بگه‌گه دیدنش تسکین نمی‌یافت
چنان می‌خواست کان ماهِ دل‌افروز / به پیشِ چشمِ او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای گنجِ مهرورزی / بفرقم چون درختِ بید لرزی
ندارم طاقتِ دوریِ یوسف / خلاصم ده ز مهجوریِ یوسف

ذکر ظهور پر نور حضرت یوسف ع

در ذکر ظهور پرنور حضرت یوسف ع

بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز / که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش ببستی / ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف از خود رو در بدر کرد / میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعاً از آنش

کمر بسته به یعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمربند از میانم / گرفتی هر کسی راز آن توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش چست بگشاد

دران ایام هر کس کاهل دین بود / بره حکم شریعت این چنین بود

که دزدی هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتدبیر و بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه

بروی‌اش چشم روشن شاد بنشست / پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نه بستی دیده برهم

به پیش رو چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود روحش راحت‌اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز

بیوسف بود هر کاریکه بودش / بیوسف بود بازاری که بودش

در وصف زلیخا

بلی هر جا که زینسان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی / از و کون و مکان را روشنایی

نه مه هیهات روشن آفتابی / که از وی بر فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه‌اش همچون سرابست

مقدس نغزی از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورد بیرون

چو آن بیچون ز بیچون کرد آرام / پی روپوش گردد یوسفش نام

بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت / وگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود / بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوئی در دل او

ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند

در وصف زلیخا

زلیخا نام زیبا دختری داشت
که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی
فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف کمالش
کنم طبع آزمائی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم
ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده
به بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده
ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان
ازو تا مشک فرق اما نه چندان

فراوان موشگافی کرد شانه
نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل
وزو در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای
فگنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندو رسن ساز
ز شمشاد سر افرازش رسن باز

فلک درس جمالش کرد تلقین
نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقه میم
الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سینش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه
درو گلها شگفته گونه گونه

بر او هر جانب از خالی نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیبی بی زکاتست
درو چاهی پر از آب حیاتست

بزیر غبغب او دانا بر دراه
بود گرد آمده رشحی ازان چاه

قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاهست هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آورندش آهوان باج

بر و دوشش ز ده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبه نور
حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته زیک شاخ
کف امیدشان ناسوده گستاخ

زبازو گنج سیمین در بغل بود
عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر

پریرویان بجان کرده سپندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران تخت و دیهیم
دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده محنت اندیش
نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورد زنگشتان قلمها
زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه
ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی
ز باریکی برد آز موی نیمی

نیارستی کمر از موی بستن
گران مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده
بنرمی دایه ناف او بریده

در وصف زلیخا

سرینش کوه اما کوه سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون خجل شو / بیا و سیم دست افشار شو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم نکته از کُنه بانو
نداده در حریم آن حرمگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است / بنای حسن را سیمین ستون است
بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور / ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو / در آمد از ادب پیشش بزانو
ازان آیینه همزانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند / رخ دولت دران آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله ز اشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تتارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
دُرِ لعلش که بود آویزهٔ گوش / همی برد از دل و جان لطف او هوش
اگر گشتیش گوهر زیب گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود

در وصف زلیخا

نه گر لطفش گرفتی پاره را دست / که یارستی بدستانش برو بست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال اندر پایش افتاد
گهی در عشوهٔ مسند نشینی / ز زربفت دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی / ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روزی نوی کافگنده پرتو / نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دو باره سر نسوده / چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی / بدین دولت مگر دامن رسیدی
نداده دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردند / پری‌رویان پرستاریش کردند
ز همزادان هزارش حورزاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شگفتی
بسیمین لعبتان از خرد سالان / بصحن خانه چون رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوّار / نبودی غیر لعبت بازیش کار
به بستان خرم و دلشاد بودی / وزین غم خاطرش آزاد بودی
ببینش از ایام برگردن چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی علیه السلام و کشتهٔ عشق وی شدن

جمال آن خورد روشنده و ناز و کرشمهٔ آن حور را بغارت برده

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
درین بستانسرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
زبان بسته جرس جنبان جرس را / ربوده دزد شب هوش عسس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / زبان بانگ صبح ناهی خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری / چو حارس مرغ دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب
نشاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یا حی / فراش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا آن لبهای شکر ناب / شده بر نرگس شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته / بشکل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهان از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلف چو زنجیر / خرد در بسته دهشت ویا تدبیر

فریفتن زلیخا بر یوسف ع

فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابروش محراب پاکان / معنبر سایه بان بر خوابناکان
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درّ شکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درّش از لعل درفشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق / ز سیب آویخته آب معلق
بگاه ارخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
رخش ماهی ز برج اوج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
زلیخا چون بروی دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمائل / اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
بهفتم سالگی دیده بخوابش / مقید کرد دل را با طنابش
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر دل سوخت
وزان عنبر فشان گیسوی بلند / بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش ثره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست

فریفتن زلیخا بر یوسف

پریرویش چو دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدین سان سیب آسان کی توان چید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده / ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر بمعنی رو نماید / کجا یک دل بسوی صورت گراید
یقین دان کاندر کوزه نمی هست / ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرق دریای زلالش / نیاید یاد هم دیده سفالش

بیدار شدن زلیخا از خواب

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر خوان زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند / نقاب غنچه از دل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشیی بود / ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

رو پوش ۱۲ ای چهره خود ۱۲

بیدار شدن زلیخا از خواب

گریبان مطلع خورشید مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت راز از مردم تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمی داد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر صد جا گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگست / ز جنبش و جوی کاش پای لنگست
برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / دگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
ازان بر روزشان شب اختیارست / که آن یک پرده در وی پرده دارست
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بهل پردازی خود ساخت آهنگ

ظهور عشق زلیخا

ز نالهٔ نغمهٔ جانکاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهرفشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نام است / وگر ماهی ترا منزل کدام است

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم تن بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزاران خار بر بستر نهادی

تن نازکتر از گلبرگ صدبار / چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحرگه کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت صبح مهرجان را / بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش پر بود از خون همچو روشن لب / گلوی خشک را مالیده بر لب

ببالین و نق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سرو سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر موئی ازین آیین نگشتی

ظهور عشق زلیخا

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گرهٔ تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر رشتهٔ استفسار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر / سپرداری نباشد کارش تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آنرا صد نشانه

نشست از بیخبر دان این گفتن / که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی سرسبز آن هر دم زبانی / همیکرد از درون نشو و نمائی

گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب بل خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی رازش او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آهش راه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی / کسان بوی کباب دل شمیدی

چو بودی روز و شب بیخواب و بیخور / گل سرخش نمودی لاله زرد

بدان سستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کان از چه سبب است / قضا جنبان این حال عجیب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست / همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی گفتا همانا سحرسازی / که سحرش بسته بر دامن طرازی

ظهور عشق زلیخا

یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت اینهمه آثار عشق ست / دلش بشکسته زیر بار عشق ست
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بستند از گمان هر کس خیالی / همی کردند باهم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از انجمله فسونگر دایهٔ داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار نا موافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / بخوبی از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا / ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که کردت طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم / که پروردت نهال در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم / به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی

ظهور عشق زلیخا

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمتگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان خدمت پرستارم که بودم
ز من از دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت / که برد اینسان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرائی / چنین با درد و غم همدم چرائی
گل سرخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقینش دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان و آتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه / عزائم خوانیم کارست و پیشه
به تسخیرش عزائمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
و گر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از بهر گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مهر از در ستاره

که گنج مقصدم ناپدید است / در آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین است عیش تلخکامی / که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند یاری زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز همرازی باندیشش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیدارش داد / به بیهوشی خود هشیارش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیالست / که نادانسته را جستن محالست

مرادی را از اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد / با صلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بمردم صورت زیبا نماید / که تا بر روی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکل دل آرا

تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذ الله کز و زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب گر ناراست بودی / بدینسان راستان را کی ربودی

شمارند اهل حال این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش

ظهور عشق زلیخا

زلیخا را پند دایه موثر نشد ۱۲

بگفتا کار گر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفته است / عنان اختیار از دست رفته است

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم تر است از نقش در سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گفتنش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت

ولی چون عاجز آمد دست تدبیر / حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت / شود کاهی بر کوه ملامت

چنان حالش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که بدرش شد هلالی

هلال آسا شدی پشت خمیده / نشسته چون شفق در خون دیده

همیگفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی

فگندی چون کمانم راست قامت / نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم / کز و جز سرکشی چیزی ندانم

خواب دیدن زلیخا بار دوم

خواب دیدن زلیخا بار دوم

نهاده در دلم از مهر تابی / تخیل میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در رویش ببینم آن مه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خواهش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشیش بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول دیده بود او / درآمد با رخ روشن‌تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افگند / ز جا برجست و سر در پایش افگند
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز رویت افروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی / که بر من زان بهر موییست بندی
تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکرریز بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که در اصل از کدامی خاندانی

خواب دیدن زلیخا بار دوم

درخشان گوهری کانت کدام است / گرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفتا از نژاد آدمم من / ز عنبر آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به بی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغ است / مپنداری کزان داغم فراغ است
مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته‌رانی
گرفت از نو پری دیوانه‌ای را / فتاد آتش بجان پروانه‌ای را
سحر مست از خیال خواب برخاست / جگر پرسوز و دل پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون دودش از اندوه برشد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر ویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سرش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی و بازار

در خواب دیدن زلیخا بار دوم

پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش بهر راهی دویدند / به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساق آن یار گهر سنج / در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره میبارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم ازین عالم بسند است
شکسته ست این چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پائی نمانده است / به هیچ آمد شدن رائی نمانده است
بدین بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفته ست پای سرو در گل / ره جنبش برو گشته ست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / کز او روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی در نوردم

آنست که اگر بر پشت پای او گردی نشیند بر روی جان من کوه درد بنشیند و گاهی شادمان نگردد افتد

بسی شد هر کی بود بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاده بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
با فسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد / گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همیشه هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

خواب دیدن زلیخا بار سوم

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بندی بر گشائی / چراغ عقل یابد روشنائی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد درد آشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین از رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کردهٔ تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکار خویش می بودم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم / نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا دیده رود گردند / به تنهائیم غم فرسود گردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست شد از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاینچنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهیم ده / ز نام و شهر خویش آگاهیم ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داده عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گوئی مردهٔ صدساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / به تن زور و بدل صبر و بجان هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر ز آن مه که در دل جوشش آورد / دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژدهٔ دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد ز آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند از زر و سیمم / که نبود از جنون من بعد بیمم
چو مه خل سیم را در بند بگذاشت / بدست خویش بند از سیم برداشت
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وز آن پس قصد سوی آن سروقد کرد
دهان بگشاد آن مار دوسر را / رها کرد از بند غم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهم آزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

خواب دیدن زلیخا بار سوم

سر درج حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز
شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای
در افتادی بسان سایه در پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش
سخن از یار ره آورد یارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش
وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش
جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی
شدی مفتون او هر کش شنیدی

سر آن ملک اسودای او بود
به بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست
به تخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم
چه شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند
بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت
یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفهٔ کشورستانی است
ز شاهی خواستگاری را نشانی است

بهر جا ره نهد آن غیرت حور
بود آن تختگاهش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش
بود زیبنده شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در روم آرام
دعای او کنند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ
غلام او شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی
همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را چو زین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست
که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل
ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد
که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از آن باد است صد بار
که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند
پدروارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل
ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک خوبی شهریاران
به تخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند
بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی
رسید اینک ز هر ملکی رسولی

بگویم داستان هر رسولت
ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل
ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر میگفت او خاموش میبود
بسوی آشنائی گوش می بود

خوشا گوش سخن کردن ز جائی
بامید حدیث آشنائی

ز شاهان قصه‌ها در پی آورد
ولی از مصر نامی هم بنیاورد

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

زلیخا دید کز مصر بود یارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت | ز دیده اشک میبارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد | وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من | بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر بر خیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب‌تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری | چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ننهی بسوی دوست پروا | ازو باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک | ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد و گر غمگین ترا چه | وگر من تلخ و گر شیرین ترا چه
وگر شد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن من ازین به تو یکی جو
کیم من از وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد
هزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان | که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب | درون چون غنچه از خون لبالب

سرشک از دیده نمناک بیخت | ز دست غصه بر سر خاک بیخت
پدر چون دید شوق بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان آنچنان عذرهای شاهی | اجازت داد و لب پر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند
بود در روشن بر دانش پرستان | که با عهدست دست پیشدستان
زبان مهر را به زرین قفل بستست | که گوید دست پیشین از بدیست
رسولان زان تمنا در گذشتند | ز پیشش با دو صد برگ باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز مصر برای خواستگاری زلیخا

زلیخا بست از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فرو شد زاغ بر داغ
بود هر روز را رو در سپیدی | بجز روز سیاه نا امیدی
پدر چون بهر آن خسته جان دید | علاج خسته جانش اندر آن دید
که دانائی براه مصر پوید | علاج حالش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او | زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد | ز دانائی هزارش آفرین کرد
بدادش تحفه صد گونه چیزش | برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه | ترا بوسید خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون | عزیزی بر عزیزی باد تا افزون
مراد برج عصمت آفتابیست | که مه را در جگر افتاده تابیست

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

ز اوج ماه برتر سایهٔ او / نه دیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن‌تر / ز اختر در شرف پهلو فکن‌تر
کند پوشیده رخ مه از نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آئینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر نقش آستان سر / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای‌بوسش غیر دامان
نه دیده سیب او مشاطه در دست / نسوده بر لبش شکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره‌چشم است و قدح‌خوار
نپوید در فروغ مهر یک راه / که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز صدر روم تا شام / همه از شوق او خونین‌دل‌آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگیرد دل نشاط او را به روم / شمارد آب و خاک شام اشوم
براه مصر چشم او سبیل است / براه مصر شکر شور و نیل است
جهانا خاک او ز آنجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
ندانم سوی مصرش این چه حبست / هوا انگیز طبعش آن طرف چیست

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن درگش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خاکروبی
تواضع کرد گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره‌باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کرد است اظهار / بود زیبا اگر بختم شود یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش روان بالراس والعین
ولی با شاه مصر ان کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم / به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارند / گمان نخوت از من دور دارند
اگر گوید برای حق‌گزاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبرقامتان طوبی‌خرامان
غلامانی ز زرین کمر چستی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهان شان در شکرخند / ز لعل و زر همه بر موی کمربند
میان بسته کله‌گوشه شکسته / بزرین خانه‌های زین نشسته
کنیزان همه در حلهٔ نور / چو حوران از قصور آراسته [illegible]
معنبر طره‌ها بر گل کشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز مهر گوهر بحزو بر بسته زیور / نشسته جلوه‌گر در مهد زر

ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان فراست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوتسرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست / به پیشش هر چه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان هر چه دارد / نیاید در شماری گر شمارد
ببزم خلوتش فرخنده بختان / بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد او قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه غذا خوانت افتاد / برودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شگفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت

رفتن زلیخا بسوی مصر

زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت چینی و روسی
همه بسته دهان غنچه پستان / عذار رخشان گلستان گلستان
نهاده عقد گوهر بنا گوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز ننگ وسمه پاک و عار غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزاران غلام فتنه انگیز / بعشوه جانستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بمو آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب تنگ شکل و خوش اندام / بگاه پویه تیز و وقت زین رام
چو گوی پیش چوگان تیز رو تر / ز آب روی سبزه نرم و تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکسته در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افگنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر شیشه پشت کوه کوهان
به تنها کوه اما بی ستون نی / ز راه بادرفتاری برون نی

رفتن زلیخا بسوی مصر

رفتن زلیخا بسوی مصر

چو زاهد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تجمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل / جریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بیخواب و خوردان / بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز بسیارا عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل گزین شد / همه وادی زمین صحرای چین شد
مرتب ساختند از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانهٔ از صندل و عود / موصل لوحهای او زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید / زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزهٔ در
فرو هشته بروز زربفت و دیبا / برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن رویی و سیمین بوی و سیمبر
روان گشتند گوئی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که جا شد آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تگ و تازان / کنیزان جلوه گر از هودج نازان

رفتن زلیخا بسوی مصر

فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز یک سو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است / از آن تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز / گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گل چهرگان مه عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خاک زرین

کنیزان همه هر هفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده

شکرلب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده / بجان از روی امید وصل او ده

رباب از تار غم جانها امان ده / برآورده کمانچه نعرهٔ زه

درافگنده دف این آوازه از دور / کزو در دست ره کوبان بود کو

بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط عیش دادند

چو مه چون یک دو منزل ره بریدند / بآن خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافتند از سبزی دور / زده در وی هزاران قبهٔ نور

تو گوئی ابر چرخ بی کناره / بباران ژاله باریدی ستاره

کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده هر سو سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند

بیکایک سلام و مرحبا گفت / چو گل در روی شان از خنده بشکفت

تفحص کرد زیشان حال آن ماه / ز اسباب ادا و محنت راه

رفتن عزیز مصر باستقبال زلیخا

قوله مقیمان حرم مراد از کنیزان و غلامان ... قوله بیکایک بیکان عربی یعنی یگان یگان ای یک یک

برسم پیشکش هر یکی بدوشش / چه پیش چشم خوشتر می نمودش

چه از شیرین نشاقان شکرخند / چه از زرین کلاهان کمربند

چه از سیمین بران در زر گرفته / ز فرق تا گوش در گوهر گرفته

چه از موئینه و از پشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ تنگ بر / ز شیرینهای نوشین تنگ بر تنگ

بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست

بفرّ و عزّ ره را نامزد کرد / وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برآوردن که این آن کس که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده‌ام نیست

کهن چرخ مشعبد حقه باز است / پی آزار مردم حیله ساز است

بامیدی نهد بر سینه ای بند / برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند سایه / دران خیمه زلیخا بود دایه

عنان بر تابش از کف شوق و بربود / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یکدم یار بینم / گریز از پس صبر را دشوار بینم

نماند شوقم اگر زان بیش تابی / که هم سایه شود یا به فنایش

چو گیرد آب را لب تشنه جانی / بسوزد گر نه ترسازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد
بسر تا بهره دیواریم افتاد

نه آنست آنکه من در خواب دیدم
بجست و جوش این محنت کشیدم

نه است اینکه عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چشمم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوئی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه
ز پی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر نه رای درنگم

زناگه چشم خون آغشته من
نشانی بیند از گم گشته من

کشایم گام سوی او دلیری
بود از بخت بد درنده شیری

منم آن تاجر کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم
برد گه در حضیض و گه بر اوجم

فریاد زلیخا به نیافتن محبوب خود

١١ قوله راحله شتر بار کش و شتر سواری ١٢ م ١٣ قوله شاخ شاخ یعنی پاره پاره ١٢ ١٤ قوله خون آغشته صفت چشم ١٢

که تا که زور پنجه آید پدیدار
شود هر خرم گرده آسان شود کار

چو بر سنگ من آید بدر سنگی
بود بهر هلاک من نهنگی

چه من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر
ازانم سنگ دل در دست بر سر

خدا را ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای

اگر ننهی بکف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر مدارم

برسوائی مده زین پیش امینم را
بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد
که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مسوز از غم من بی دست و پا را
مده بر گنج من دست اژدها را

بدینسان تا بدیری زاریی داشت
ز نوک هر مژه خونابیی داشت

همی نالید از جان و دل چاک
همی مالید رو از درد بر خاک

درآمد مرغ بخشایش بپرواز
سروش غیب ناگه دادش آواز

که ای بیچاره رو از خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی او حاصلت نیست

ازو خواهی جمال دوست دیدن
وزو خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبتش هیچ همت
کزو ماند سلامت قفل عصمت

کلیدش بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس
ز نرم آهن نیاید کار الماس

چرا از خار ترش و اندیسوزن
چسان گردد بخار آبگینه افگن

نرم میشود ١٢ — سنگ سخت ١٢

فریاد زلیخا به نیافتن محبوب خود

چو باشد آستینش دست خالی / نباید زر آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن همی بی غم نمیزد / ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ ملوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل بشکستند / بهمراهی شب محمل ببستند
نثار از زرفشانی آن زرافشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بتقریب شهریاری / فشاند از خیمه مه در عماری
سیه از پس و پیش و چپ و راست آراست / بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان / بپا شد سایهٔ زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی / شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیک بخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طبق پر دشت و صحن
ز بس بر قطار کز اسپ و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود

آوردن عزیز مصر زلیخا را

گهی کنده بهر سو از تک و پو / هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از روی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی هست آهوان زرین نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست آزاد دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان هنی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی / گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی / مرا از خان و مان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بدان داغ غریبی
چو باشد جانگداز هیچ ره سایت / معاذ الله چه باشد جانگداز است
منه در ره دگر دام فریبم / میفگن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده گرین بس کامیابی / وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر باشد این نختم چه دانم

آوردن عزیز مصر زلیخا را

آوردن عزیز مصر زلیخا را

زلیخا با فلک این گفتگو داشت — که آن بهر تهنیت آمد فرو داشت

برآمد بانگ که دامان تعجیل — که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سوار و پا پیاده — خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گزاری — بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و درم پر — طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان بر او صاحب نثاران — چو بر طرف چمن ابر بهاران

ز بس کفها ز زر و گوهر افشان شد — عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی‌آمد ز گوهرریز مردم — دران ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپان آتش‌افکن — ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه سقفها کشیده میل در میل — نثار افشان گذشت از لب نیل

به نیل اندر شد از درهای شاهی — چو پر گوهر صدف هر گونه ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار — نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بهین آرایش شاهانه رفتند — بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرای بلکه در دنیا بهشتی — ز فرشش تا به خشتی مهر خشتی

دران دولتسرا تختی نهاده — بزیبائی ز مهر تخت زیاده

دران برده بکار استاد زرکار — پی گوهرفشانی زر بخروار

بپای تخت زر مهدش رساندند — گهروارش بتخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته — ازان زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند — میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ — بزیر کوه از بار دل تنگ

ز گوهرها که بردی غم بر آن رشک — بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است — بیک لخت نشست اگر مایل بتخت است

دران میدان کرا باشد سر تاج — که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر — کجا باشد درو گنجایش در

بغم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدت اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد — ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید — چو باشد سوی شمعش دیده امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل — نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد — تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب — نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را دران فرخنده منزل — همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش او عزیزش — نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی و گل اندام — پرستارش ولی بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب و دل آرای — پی خدمتگری بنشسته از پای

غلامان قصب پوش و کمربند — ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه فامانی از عنبر سرشته — ز شهوت پاک همچون فرشته

بسر کردن زلیخا در مصر بهجر یوسف ع

مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان / بر عنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفّه بار / که یکسان باشد اینجا یار و اغیار
بساط خرمی افگنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود اشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
از آن یار گران در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی وزیت باد انجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / بروی آب دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم درین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده مانم / ز دامن گرد نومیدی فشانم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم / بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآئی / ببرج دیده چون ماهی در آئی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای خود نه بینی / چو جان آئی بجان من نشینی
توئی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم
نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را
سحر کردی بدین گفتار شب را / نه بستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر آئین دگر کردی سخن ساز
گهی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شو در قصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازشنامه آری / کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

زلیخا در مصر بسر کردن و هجر یوسف ع

زلیخا در مصر بسر کردن با هجر یوسف ع

دلم بیمار شد دلداریی کن
غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد
کت آنجا گاه بیگه ره نباشد

وگر در خود بود ز آهن درایی
چو در بندند از روزن درآیی

ببخشا بر من بی راه و رویی
بکن از جانب من جستجویی

درآ در دار ملک شهریاران
برآ بر تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از مه من
بهر تختی نشان جو از شه من

گذر افگن بهر باغ و بهاری
قدم نه بر لب هر جویباری

بود کز هر طرف جویی تگاپوی
بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام
بصورتخانهٔ چین گیر آرام

تماشا کن بروی او شمالی
بدام آور ببوی او غزالی

چو گیری رای رفتن زین دیارت
بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان
بیاد او بزن دستش بدامان

وگر بینی براه کاروانی
درو سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن شاه جان را
باین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را چون ببینم
گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان
بجولانگاه روز آمد شتابان

دل پر درد و چشم خونفشان داشت
بیاد همدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز
زلیخا همچو خورشید انجمن سوز

پرستاران به پیشش صف کشیدند
رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه
بجا آورده راه و رسم دیرینه

بهر روز و شبی این بود حالش
بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی
بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زار و ناله
بدشت افراختی خیمه چو لاله

از آن گلرخ بلاله راز گفتی
ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل سر دادی بتعجیل
شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش
زدی در نیل دلق ماتم خویش

بسر می برد زینسان روزگاری
بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید
چه خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت برگماریم
ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدوار است
نظر بر شاهراه انتظار است

ز حد بگذشت در ره انتظارش
دوا بخشی کنم از وصل یارش

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

حسد بردن برادران بر یوسف ع

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف ع و انتظار کشیدن ایشان به انتقام وی باتفاق

دبیر خامه زن استاد کهن زاد
درین نامه چنین داد سخن داد

که یوسف چون بخوبی سر برافراخت
دل یعقوب مشغوف خود ساخت

به بستان مرادش دیده بنشست
ز فرزندان دیگر دیده بربست

حسد برادران بر یوسف

گرفتی با وی آن شاهان لطف پیش
که بر روی رشک شان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش
بسبزی و خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت
فگنده بر زمین ظل کرامت

چو شیخان صوامع سبزپوشی
ز جنبش تیز وجدی پرخروشی

بتسبیح هر برگش زبانی
بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ زرین فر ز هر کاخش
ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش وادی خداوند
ازان خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی
که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی
بریدنش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تابنده بختش
عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید
که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار و کشتم
برویاند عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری
کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی
مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع با خدا کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک برتر
عصای سبز در دست از زبرجد

ز زخم تیشهٔ ایام دیده
نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ
نیالوده به ننگ و غش و رنگ

پیام آورد کاین فضل الهی ست
ستون بارگاه پادشاهی ست

چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست
ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دستی
گران تر آمد از صد چوب دستی

بجستند ازان هر یک خیالی
نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان خرمی داد
ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف ع سجدهٔ آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته
ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب
ندیده کس چنین بیدار و در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده
ولی بگشوده با پاینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین
بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند
بدل یعقوب را شوری در افگند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو
چه موجب داشت شکرخندهٔ تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند
بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
مگو این خواب را زنهار با کس

ازدیاد حسد برادران از خواب یوسف ع

مبادا این خواب اخوان بدانند ‌ ‌ به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند ‌ ‌ درین غصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب ‌ ‌ که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر ‌ ‌ بیکدمی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک کس گفت یوسف آن فسانه ‌ ‌ نهاد آن را به اخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت ‌ ‌ باندک وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان جز دو لب نیست ‌ ‌ کز آن سر بگذراندن لایق نیست

لب اسیر کز دو لب افتد به بیرون ‌ ‌ درون سینه لاورا کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار ‌ ‌ که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست ‌ ‌ دگر نتوان به بستان پای او بست

حسد برادران از خواب یوسف علیه السلام

چو اخوان قصه یوسف شنیدند ‌ ‌ ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را ‌ ‌ که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمی داند که از طفلی چه آید ‌ ‌ که طفلی چند طفیلی را نشاید

بهر یک چند سر بافد دروغی ‌ ‌ دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زان فریبی ‌ ‌ شود از صحبت آن ناشکیبی

کند قطع نکوپیوندی ما ‌ ‌ برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کرده است زینسان سربلندش ‌ ‌ نیفتد این قدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی پاک ‌ ‌ بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم ‌ ‌ نباید جاه جویی این قدر هم

پدر را ما خریداریم نی او ‌ ‌ پدر را ما هواداریم نی او

اگر روز است در صحرا شبانیم ‌ ‌ وگر شب خانه اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازویش از ماست ‌ ‌ بر احباب آبروی ویش از ماست

بجز حیلتگری زوی چه دیدست ‌ ‌ که زینسان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم ‌ ‌ بهر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست ‌ ‌ دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی امتحان نیست ‌ ‌ نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوره رختی ‌ ‌ بباید کند تا گشته درختی

قطعه

بقصد چاره سازی عهد بستند ‌ ‌ بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

مشوره برادران یوسف علیه السلام باهم

چو آید مشکلی پیش خردمند ‌ ‌ کز آن مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار ‌ ‌ که تا در حل آن گردد مددگار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه ‌ ‌ فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن بر راست بنیان ‌ ‌ بعهد راستی بالانشینان

نه در کجرو حریفان کج اندیش ‌ ‌ که گردد از دو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف ‌ ‌ برای مشورت در شان یوسف

یکی گفتا ز حسرت خون ما ریخت ‌ ‌ بخونریزیش باید حیله انگیخت

مشورهٔ برادران یوسف باهم

ز دشمن تیز خون چون پای تیغ است | که از دستش بخونریزی توان رست
یکی گفت این نه بدبینیست ای | گر اندیشیم قتل بیگناهی
اگر آسیب جفا رانیم آخر | نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست | نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافگنیمش از پدر دور | بهائل وادی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایهٔ غیر از شب تاب | نه در وی بستری جز نشتر خار
چو یکچند اندرو آرام گیرد | بمرگ خویشتن بشتاب میرد
نگردد تیغ ما رنگین بخونش | رهیم از تیغ غیرتگاه و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگرست این | چه جای قتل ازان هم بدترست این
شنیدم زیر خنجر جان سپردن | به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک | طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افگنیمش | بصد خواری دران چاه افگنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد | بجای آب ازان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی | کند در بردنش تیز گامی
شود پیوند او زینجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب | شدند آنان همه چاه را نشیب

ز غور چاه مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | بدان تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند | بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند

درخواست برادران بردن یوسف ع

خوش آن مردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازگارند | بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر زانسان که می خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان | بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جائی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | نه کم سالی بصحرا کم رسیده

درخواست برادران بردن یوسف

چه باشد گر کشی ما را همراه سازی	بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب	فارسله غذائیه تیغ و ملعب
گهی با او ره صحرا نوردیم	گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم	گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم	بروی لاله زاری راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش	کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان	میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو چرانیم	ز یک سو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد	ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی	نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید زیشان	گریبان رضا پیچید زیشان
بگفتا بردنش هرگز نپسندم	گران گردد درون اندوهمندم
ازان ترسم که گردد غافل نشینید	ز غفلت صورت حالش نه بینید
درین ویرانه دشت محنت انگیز	کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان بساید	تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسونگران آن را شنیدند	فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زینسان سست رائیم	که هر ده تن بگرگی در نیائیم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد	بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش	ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد	بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز	بچاهی افگند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده	نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند	فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند	زیکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر و دوشش گرفتی	گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند	برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فگندند	میان خاره و خارش فگندند
برهنه پا قدم بر خاره میزد	بگل از خار و خس مسمار میزد
نگشتی کفش ره بر خاره میکرد	کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که میبودش ز گل تنگ	ز رفتن بر خار و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی بس از آن ره سخت رنجه	طبانچه کردیش خسار رنجه
ببرید تیغ قطع باد آن دست کوتاه	که سر پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی ز خم سیلی	قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفا او پشت دستی	که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو	رسیدی لشکر کوشش ز هر سو
کسی کان گوش اما لگد گشت	جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

در چاه افگندن یوسف را

افگندن یوسف علیه السلام را در چاه

به زاری هر کرا دامن کشیدی | به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی | بخنده بر سرش پا بر نهادی
بناله هر کرا آواز کردی | نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید زیشان ناله برداشت | ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت | ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی | ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیز زادگان را | ز راه عقل و دین افتادگان را
بیا بنگر مرا تا در چه حالم | بدست این حسودان پایمالم
عزیز خویش را خود خوار کردی | بدست دشمنان افگار کردی
مرا در چنگ بیمهران فگندی | غزالی در کف گرگان فگندی
که با کام دلت در دل چه دانند | حق الطاف تو چون میگزارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست | برو باران جهانت چکیدست
چنان از تشنگی بیتاب مانده | که نی زنگ اندرو نی آب مانده
نهال ناز پروردهٔ بهشتی | که در بستانسرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاد بر خاک | کزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبستان نور بودی | ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک نقصان و بالی | که جوید لمعهٔ نور از هلالی
پریشان بود حالش تا سه فرسنگ | ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی از ایشان سخت رویی | ازو گرمی و ز ایشان سرد گویی

افگندن یوسف علیه السلام را در چاه

که ناگه بر سر چاهی رسیدند | ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
لبش چون دهان اژدهایی | بی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار | برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش | برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور | هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس زن گر دروی یکدم نشستی | نفس را از نفس زن راه بستی
چو ایشان رفع آن گلچهره مه را | پسندیدند آن بی بهره چه را
دگر بار از جفاشان او بر آشت | بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی | ز شورش نرم تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد | دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند | دلم ندهد گواهی آنچه کردند
بران ساعد که گر بر وی رسیدی | حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن بستند از مویی نه زو بیش | برو شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی مویی مانند | به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت | لباسی تا بدامان قیامت
فرو در آویختند آنگه بچاهش | در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب | فگندش چرخ چون خورشید در آب

در چاه افگندن یوسف را

برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت آنرا بی درنگی
چه دولت یافت آخر سنگ آن سنگ | که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل جوشگوار و شکر آئین | شد آن شور آبه همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شب بوی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش | عفونت از درون برد از هوایش
ز نور طلعت آن مهر گزنده | سیه مار دگر شد خیره دیده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود | که جدش را از آتش مأمنی بود
فرستادش با براهیم رضوان | از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد زانجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای محبوب غمناک | پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را | گروه ناسپاس اندیشگان را
ز تو دلریش تر پیشت ستانم | فگنده پیش پیشت سر ستانم
بر ایشان این جفاها را شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو ایشان کیانند | سر موی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگین تکیه گاهی | نشست آنجا چو بر تخت شاهی
به تسکین دل آن جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و برآوردن یوسف مثل ماه

برآمدن یوسف از چاه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی | گذر ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز این فیروزه خرگاه | برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند | پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
نظر در چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرود آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر وزن دلو و آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی

برآمدن یوسف از چاه

در آن صحرا گلی بشگفت او را — ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد — بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیکبختی گنج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان همرهان نزدیک بودند — زحال او تفحص می نمودند

همی بردند دائم انتظارش — که تا خود چون شود انجام کارش

زحال کاروان آگاه گشتند — خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندائی — برون نامد ز چاه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جد تمام و جهد بسیار — میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این — سر از طوق وفا تابنده است این

بکار و خدمت آمد سست پیوند — ره بگریختن گیرد بهر چند

زنیکو بندگی فارغ نهادست — فروشیمش اگرچه خانه زادست

چو گیرد بنده بد بندگی پیش — زنیکوئی کند بد بندگی بیش

به آن باشد که بفروشی بهیچش — نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاحش ازین پس می بکوشیم — بهر قیمت که باشد می فروشیم

جوانمردی که از چه برکشیدش — باندک قیمتی ز ایشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد — بفلس چند مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل بستند — بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاران که جنس جان فروشند — چنان جنسی چنین ارزان فروشند

خراج مصر یک دیدار از وی — متاع جان بیک گفتار از وی

ولی این نرخ را یعقوب داند — زلیخا این خریداری تواند

دهان گنج سعادت ناخردمند — ستاند زو کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک ابروان از دست برنجی — فرو شد پا ازان سود بگنجی

کمی آمد بروی آن دلارای — در آن ره بر زمین از شادیش پای

ببویش جان همی می برد و می رفت — دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور — میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز — بعبرانی غلامی گشته دمساز

غلامی نی که رخشان آفتابی — بدار الملک گیتی کامیابی

برآوج نیکوئی تابنده ماهی — بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک — چو او نقشی بصورتخانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید — ازین غیرت بسی بر خویشتن پیچید

که خاک مصر بستان جمال است — به از گلهای این بستان محال است

گلی کز روضه فردوس خیزد — ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو — باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماهرو را — بیاور خود بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد — نظر در روی آن آرام جان کرد

آمدن عزیز مصر باستقبال یوسف

چنان دیدار او از خود ربودش
که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت
به پیش وی ز خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم مبادت
که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه زبان شد طلبکار
کشش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا نامدن فکری ندارم
ولی از لطف تو امید دارم

که ما را این زمان معذور داری
به آسایش درین منزل گذاری

بود روزی سه چار آسوده گردیم
که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم
به تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید
بخدمتگاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت
بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران
بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر
همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میان شان
بخنده در شکرریزی دهان شان

چو گل از گلبن خوبی بچینند
ز گلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را بازار
کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمایل
بدعویداریش صف در مقابل

شود از خود بود مهر جهان گرد
ازین آتش رخان بازار او سرد

بآب نیل درآمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور
چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای
تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره را شسته و شوی
ز خاک نیل داده آبرویی

بحکم مالک آن خورشید تابان
بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن برد از برون دست
سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد
ز زرین بیضه خور را زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق
که جیبش غرب شد دامنش شرق

نمود آن روی را از عطف دامن
چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بسته بتعجیل
چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد
که شد مصر از قدوم آن مه آباد

بجای نیل من بودی چه بودی
ز پابوسش من آسودی چه بودی

بران شد خور که خود را افگند پیش
برود نیل ریزد چشمه خویش

نبیند چشمه خود چون سزایش
طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل
چو مه در برج آبی کرد منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر فرو رفت اندران آب

تنش در آب چون عریان درآمد
بتن آب روان را جان درآمد

گشاد از هم مسلسل گیسوان را
بپا زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید ماهی
معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی میریخت آب از دست بر سر
ز پروین ماه را می بست زیور

گهی میداد از کف مالش گل | به پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی چون گل ز تن فرو شست | چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش شد ار مالک پیرهن خواست | بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه بسر دیبای زرکش | بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست | کمر بند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر زان شد عنبرآمیز
بران خوبیش در هودج نشاندند | بقصد قصر شه محمل براندند
بود از قصر بیرون تختگاهی | که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند | پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند | جهانی چشم بر هودج کشادند
قضا را بود زابر تیره آن روز | نهفته آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارای | ز هودج نه بسوی تختگه پای
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای | ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف کار هودج را بپرداخت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست | که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب | بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز او در پس ابرست مستور | ز روی یوسفست این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان بر داشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر | که هم ماه است از او شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند | ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا بود مهر آشکارا | سها را جز نهان بودن چه چاره

رسیدن زلیخا بدرگاه بادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف دیدن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل | کزو تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت | ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کاین شوق از کجا خاست | بحیله سازیش تسکین همیخواست
بعشرت شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون نهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد | دران محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد | دگر باره بخانه میلش افتاد
بپشت بارگی هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه وی در منزلگهش بود | نظر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفتا این پی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج براندخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند | بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین با فغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گردد آفت من هر چه گویم
دران مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست / خدائیش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمود است / شکیب از جان شیدای ربود است
پی تن در تب و دل در تاب از ویم / ز دیده غرق خون ناب از ویم
درین منزل ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم
مرا از خانمان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب بخشش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که یابد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا به گردد از وی حال یانی / رسد دستم بدین اقبال یانی

دیدن زلیخا یوسف را

چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شبهای روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع آمدن یوسف ع و خریدن زلیخا وی را بقیمت چند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی / رهائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزیکه هر کس دسترس داشت / دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند و میگفت
همین بس گر چه من کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور / ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش / بیابی از درست زر هزارش
خریداران دگر نرخش راندند / بمنزلگاه صد بدره رساندند

خریدن زلیخا یوسف را

خریدن زلیخا یوسف علیه السلام را

برآن افزود دو قیمت دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
برآن اسمای دیگر ساخت افزون | بوزنش لعل ناب و دُرّ مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند | ز انواع نفائس می فزودند
زلیخا گشت زین معنی خبردار | مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند | پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای | برو بر ما اگر این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه | ز مشک و گوهر و درج خزینه
بنیمه نیمه بهایش در نیاید | ادای او تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر | نه درجی بلکه برجی پر اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون | خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش | بده ای گوهر جانم فدایش
عزیزا ورد باز از نو بهانه | که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان | بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتار و سوی شاه جهاندار | حق خدمتگزاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم | که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی بده زین احترامم | که آید زیر فرمان این غلامم
بهر جرم اختر تابنده باشد | مرا فرزند و شه را بنده باشد
عزیزا آمد بفرمان زلیخا | بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی خریدش | ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت | دو چشم خود همی مالید و میگفت
که یا رب بیداریست یا رب بخوابست | که جان من ز جانان کامیابست
بشد شام امیدم صبح فیروزی برآمد | غم و رنج شبان روزی سر آمد
شدم با نازنین خویش همراز | سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنت سرای غم پرستی | پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب | طپان بر ریگ نقصان از غم تاب
درآمد سیلی از ابر کرامت | بدریا برد از ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب | رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی | بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من | آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد | زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم | چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد | طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم | بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد چو او کس بهره بیند | که عیسی را دهد خرمهره چیند

خریدن زلیخا یوسف علیه السلام را

اگر خرمهره را پدرود کردم
چو عیسی زان من شد سود کردم

بشغل فکرت این اسرار می بیخت
سرشک از چشم گوهربار می بیخت

گهی در روی یوسف لال میبود
ز داغ هجر فارغ بال می بود

گه از هجر گذشته یاد میکرد
بوصالش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف عاشق شده و در آن آیینه دیدار جمال حقیقت دید از مجازی بحقیقی رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوهٔ حسن از در گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد بیش ازین دلاله کاری
که گوید قصهٔ زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثری در میانه
کند عاشق کسان را غائبانه

بملک مصر زیبا دختری بود
که نسل عادیان را سروری بود

زده درج عقیقش خنده بر در
ز شکر خنده او مصر را شکر پر

ز بس شیرین که شکر خنده او بود
دل نیشکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان
شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ
نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو شد
نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ارچند دادی شیشه را دل
نمیشد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می پرستش
که با آن پردلی آرد شکستش

عشق بازغه غائبانه با یوسف

جهان را فتنه بود آن غیرت حور
ز شیرین شکر او مصر پرشور

سران ملک در سودایش بودند
بتان شهر ناپروایش بودند

ولی بر چرخ سوده افسر او
بهر کس در نمی آمد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش
نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او پیاپی
شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدین میلش فتاد از شنیدن
بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب حشمتش معلوم خود ساخت
ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر
پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفائس هرچه بودش
که دادن در بها لائق نمودش

مرتب کرد و در راه مصر برداشت
بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت

نهاد از مقدمش آوازه در مصر
برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد سرش در راه یوسف
خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت
دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید بیش از حد ادراک
چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز
ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد
ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وز آن پس بیهشی هشیاری آورد
ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد پرسش کرد آغاز
جواهر جست زان گنجینه راز

عشق بازغه غائبانه با یوسف

بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه‌چینت
کدامین خامه نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که آورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح خامهٔ کیست / سر زلف تو حرف نامهٔ کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / که ز آب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب

عشق بازغه غائبانه با یوسف

معاذ الله که اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی / ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بسپر
غمم چیزی رگ جان آخر اشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون حکمت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن تهٔ پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشگافتی موی / مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بر افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر موئی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد یاد وی و رفت / برفت از مایهٔ سود وی و رفت
بنا کرد از پی رفتن بتعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل

عشق بازغه غائبانه با یوسف

ولی از ملک و مال و عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پاتیابه
تن خود ز اطلس اکسون بپرداخت / لباس آیینه آسا از نمد ساخت
بدست وی ز گوهر داریاره / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو دران محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد / بجای بستر سنجاب گسترد
ز خارا از بر سر نهاد بالش / درآمد گیتی از دردش بنالش
دران معبد بسر می برد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سرآمد / بجان دادن چو مردان خوش برآمد
نه زیبایی که جان رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زان زن بیاموز / بماتم شیوهٔ شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم اگر ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم حسن صورت را زوالیست / ز حالی هر زمان گردان بحالیست
مزن هر دم قدم بر سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمارست / وزان رو دوریکی کردن حصارست
چو تاب حملهٔ دشمن نیاری / به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری نمودن وی یوسف را

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا / بقدش همچو قدش چست و زیبا
ز مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر صبحی که روز نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / بآیینی دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دلفریبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند / میان خود مگر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی / هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا / وزان تن چون تو برخوردار بادا

خدمتگاری زلیخا یوسف را

قبا بر قد آن سرو دل آرا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسوش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خوردن شام و چاشت / بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه‌های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ دریش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی کردی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزی کز آنها میل دیدی / روان چون جان خویشش پیش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز درد رنج او بیتاب بودی
بیفگندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبای حریرش
نهالش از گل کردی نهالین / گلش را از سمن بالا و بالین
فسون خوان آمدی افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی خود را تا سحرگاه / چراندی بر باغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه اش همساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب / گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسوش کردی سخن ساز / گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد / که دیوی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس نشست سبت خایان / رساندی شب چو گیسویش بپایان
برو زان شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
همش خوردی چو غنچه آرایش کردی / بخاتونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار بیند
بچشم جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصه محنت و زحمت چاه و آگاه ساختن زلیخا از آنکه اندوهی که آنروز داشت از آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه از بیرون بکس خرسند گشتی

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

فره پر آب و دل پرخون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای مه پاره خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی | زبید از زمانه اضطرابی
ببینم کام در روزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرد اندر نسیمش | که بر یکجا نه بیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی | گر آن سو باشدش جنبش گه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد | بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کاین بیقراری از که داری | بخود در رنجی که داری از که داری
بگفتا من بخود حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم این غم از چیست | زجانم سرزده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببرده است | بجور درد ایامم سپرده است
تنم خاکی بخود ساکن نهادی | که پیچیده است در وی گرد بادی
وجود تن گرچه از جنبش تهیست | ولی از حال بادش آگهی نیست

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت | غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریب سخن یکبار ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کز روز بود است | که جانش در غم جانسوز بود است
حساب روز و مه چون نیک برداشت | به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
زهر جا کش بود بگشاده راهی | بسوی معشوق از آن آهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان هم آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بجی نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی زبود خود بپرهیز | زپندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری زنیکی هست از تست | ورت بوی زنیکی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش | مصقل کن رخ آیینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب | بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور | نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد | بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش | دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان دوانی بر لب آرد | ببوسه خاکی او را جان سپارد

تمنا کردن یوسف شبانی را

چو جوید دل کند دل از غم خون ‌‌‌‌ دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد ‌‌ بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه ‌‌ وگر خواند نه پیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را ‌‌ شبان لائق بود پیغمبری را
چو یوسف با هزاران کامرانی ‌‌ همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت ‌‌ بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین صنعت استادان آن فن ‌‌ که گردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر تافتندش ‌‌ چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می پخت آرزویی ‌‌ که گنجاید در و خود را چو موئی
چو نتوان بی سبب خود را بر و بست ‌‌ ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
دگر بشگفت این را چون پسندم ‌‌ که یک مو تار خود بر وی ببندم
مرصع ساختش هر زیب و زیور ‌‌ چو فرگان خود شل از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل چون سنگ ‌‌ ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
وز آن پس داد فرمان تا شبانان ‌‌ رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر برهٔ چند ‌‌ که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده ‌‌ ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره شان پشم شان چون مشکین نکی ‌‌ ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گران بار ‌‌ بره از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرا را ‌‌ تو گوئی موج میزد سیل روغن

بروزد موج باد از سرفرازی ‌‌ گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان ‌‌ چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده ‌‌ بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را ‌‌ سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی ‌‌ که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش ‌‌ نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود ‌‌ اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن برازاد ‌‌ ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالعه کردن زلیخا جمال یوسف و استغنا نمودن یوسف از وی

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

چو بند بیدلی دل ز رستگاری ‌‌ نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش ‌‌ به نسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده ‌‌ که افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش ‌‌ فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست ‌‌ ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق ‌‌ صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس ‌‌ بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار ‌‌ که خون خوردن بود با مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده ‌‌ بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجویی / نمیدانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جستجو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او به بوسه کام گیرد / ز سرو وش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل او میجست چاره / ولی میکرد زان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی میبود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / ز دردش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل خرش برنگ لاله زرد
بدل اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که میکندی بآن موی

استغنای یوسف علیه السلام از وصل زلیخا

بسوی آینه رخ کم گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نبوده چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده / ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از بی مهری که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر گر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
زبان طعنه را بر من گشایند / چو ماه نو بانگشتم نمایند
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زینسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان ز تن بیک دم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف

استغنا و کاهش زلیخا را

استفسار دایه کاهش زلیخا را

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو روشن
دلت پر رنج و جانت پر بلا چیست / نمیدانم ترا اکنون چه حالیست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر میسوختی معذور بودی
کنون در حین وصل این حنین چیست / بداغش شمع جان افروختن چیست
گر از عاشقان این است داد / که معشوقش بخدمت سر نهاد
همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لائق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروییش خرم و دلشاد میباش / ز غمهای جهان آزاد میباش
ز سرو لاله رنگش کام میگیر / بز قبازِ خوشش آرام میگیر
لبش می‌بین جان پرور ازوی / زلال کامرانی میخور ازوی
زلیخا چون شنید این نیاز دایه / سرشکش را ز دل خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان در رهانا / نه چندان به سر کار دانا
نمیدانی که من دل چه دارم / ازان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش وی ایستاده / ولی یکچند همت را داده
ز من محرومی نباشد هیچ گاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی برفروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم
چو نابشناسم به چشم جهان بین / بپیشانی نماید صورت چین
بران چین بر زنش از من روا نیست / که از وی هر چه می‌آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گره‌هاست / گزان کج نیست کارم یکره راست
چنین کز وی گره در کارم افتاد / نظر کردن بروی دشوارم افتاد
دهانش گر سخن با من تنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
ز لعلش چون دهانم آب گردد / بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم / نچیده سیبش آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم
بر شکلم ز استین او که پیچست / بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش ز نم در چیده جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

رفتن دایه پیش یوسف بطلب مقصود زلیخا

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن او

زلیخا با غم این درازی / چو دید از دایه رحم و دلنوازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده
بهر کاری هواداریم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن
ز غمخواریم بین غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش
زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد
رخت را از لطافت ناز پرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز
نرسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند
درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ
سهی سروی توانش خواند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن
ز گلرویت عالم باز گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری
نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین ست
بهر پیش روی تو سر بر زمین ست

فلک بنیان بلندت ساخت پایه
فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه ز بنیان دلربایست
فتاده در کمند مبتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سودایت غم دیرینه دارد

بلک خود به بارت دید در خواب
وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست
گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو مویی
ندارد جز تو در دل آرزویی

بتو گر دست نقد زندگی کم
ترحم کن خوش است آخر ترحم

رفتن دایه بیوسف بطلب مقصود زلیخا

لبت هستی زلال زندگانی
چه باشد قطره گر بر وی فشانی

رضا داده تا ز لعلت کام گیرد
بود سوز دلش آرام گیرد

بقد هستی نهال میوه آور
چه باشد گر خورد از میوه ات بر

قدم نه تا سر اندازد بپایت
رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس از و که با چندین عزیزی
کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این ز دایه حرف بشنود
بپاسخ لعل گوهر بار بگشود

بدایه گفت کای دانا بهر راز
مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم
بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست
دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری
نیارم کردن او را حق گزاری

سرم بر خط فرمانش نهاده
بخدمتگاریم اینک ستاده

ولی گو بر من این اندیشه مپسند
که پیچم سر ز فرمان خداوند

ز بید فرمان نفس معصیت زای
نهم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام بردست
امین خانه خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانه او
خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در هر سرشتی
جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار
زنازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ نه سگ مردم نزاید
ز گندم جو ز جو گندم نیاید

رفتن دایه بیوسف بطلب مقصود زلیخا

به سینه سر اسرائیل دارم — بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار — بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته — ز گلزار خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم — که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا این هوس گو دور میدار — دل خویش مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک — امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول مراد او

چو دایه باز لیخا این سخن گفت — ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت — ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را — بسر سایه فگند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت — سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست — سر موئی ز خویشم آگهی نیست
خیالت هست جان اندر تن من — کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست — وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که چونست — ز چشم خونفشان یک قطره خونست
چنان در لجه عشق توام غرق — که زو خالی نیم از پای تا فرق
ز نیش فصاد هر رگ را که کاود — بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست — زلیخا آه زد کاین گریه از چیست

مرا چشمی تو خندان چون نشینم — که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب — چو آتش افگند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم — که از آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید زو اندوه بسیار — شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه ام دل شکسته — که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام — بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستتر داشت — نهال کین من در جان نشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فگندند — بخاک مصر مهجورم فگندند
نشود دل جمع میدم خون بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست — بشرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد ز انجام و ز آغاز — درین منصب کسی با خود انباز
برعنائی چو سروی سرفرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور باوج چرخ دوار — بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را بر آید قالب از نور — کند ز سیح محاقش از رو بجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ تو ز مهر داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاده سازی
نیاید زین کنیز کمتر سینه — بجز شوق درون سوز سینه

نه من از جان فزون میدارمت دوست
گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد
بهیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده
زبانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من
ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند
منم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش
بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم
درین خوان با عزیز انباز گردم

نباید پادشه آن بنده را دست
که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم
بصد جهد حق خدمت گزارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند
بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد
نگردد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جا نیک کاری آیدم پیش
بود آنجا بپا صد کارگر بیش

چه خوش باشد که ایشان را گذارم
بهر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای ره سپردن
نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره پرخار بینی
اگر دیده نهی آزار بینی

عذر کردن یوسف علیه السلام از مراد زلیخا

چو یوسف این سخن بشنید و گفت
که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر پویم
مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود بباید در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همی داد این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد از او دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد
چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا
فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی
کز و بر دل ارم را بود داغی

بگرد وش ز آب گل سوری کشیده
گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ
به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ

چنارش اقدم بر دامن سرو
حمائل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری
بنقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بر صحن میدان
بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

در آن میدان که خالی بود ز آفت
ربوده از همه گوی لطافت

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را از وی کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خستهٔ جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پرشیر
بدان هر مرغکی انجیرخواره / دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ نور صحنش نیمروزان / ز رنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل / درو گل اشاره زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران
برفته روی باغ از خوی با خوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرور / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از کاکل مشکین گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی / نه از زخم تراش آنجا خراشی
نه آثار پیدا و نه پیوند / شده بند اندران فکر خردمند

الفقد روصل داده بودند که خرد باریک بینان در امتیاز آن عاجز شده ۱۲

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بند است پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / وزان یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای جای یوسف نیکبختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو و ناز قائم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش کای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
برآن کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / وگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جائی طلب دارد بتازید / بجا نازی برای او بنازید
بهر حکمی براند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کنید اول خبردار

همی زد گوییا چون نا شکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند او ازان خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف افسر تخت نشاند / نثار جان و دل پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دو تا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / به تنها ره وثاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر آتش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش ابر یوسف ع

شبانگه کز سواد شعر گلریز / فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز / همه دستان نمای جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز / که کام خود کن از من شکر آمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکر خای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که از اوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است با او هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افگند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را / بیالا از دو ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمائل / بگردن دست من بادت حمائل
یکی گرد میان مو را کمر کرد / ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی بر میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان ماهرویان / ز یوسف وصل را امید جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی / وزان مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر دوستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمیجست / که گردد راه شان بندگی راست
بایشان هر چه گفت از راه دین گفت / پی رفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای پاکیزگان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین غربت ره خواری مپویید / بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خدا هست / که ره گم کردگان را رهنما هست
گل ما از نم رحمت سرشته است / ز دانایی درین گل دانه کشته است
که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کشید سوی بلندی سر ز پستی / زهی بر میوه یزدان پرستی
پرستش جز خدائی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن / که دادت سر برای سجده دادن
چرا او را نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند / ز مهر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / بمعبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
بیکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور در یوم بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رهد از چشم زخمش آن خردمند / کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا چون بوقت بامدادان / بیوسف آمد خرم طبع شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بشکسته زنار / ز تسبیحه یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب آرام و دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

عرض کنیزان جمال خود را بر یوسف علیه السلام

چه کردی شب که از روی چهرت افزود / فری دیگر ز خوبی بر تو بفزود
چه خوردی دوش کین زیبائیت داد / ز خوبان جهان بالائیت داد
همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر افزود / جمالت را کمال دیگر افزود
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
نسیمی نیکو نه با آن غنچه گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهانش از تکلم تنگ میداشت / دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف

چو با آن گشته سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویشتن نشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست / ور از تن شیر رحمت خورده تست
نه مهر تو که از ما در ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم / از آن جان جهان مهجور باشم

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف را

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف را

چه باشد گر ز طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی

چو زینسان پایه بیگانه هست با من / چه حاصل زانکه همخانه است با من

هر آن معشوق کز عاشق نفور است / بصورت گرچه نزدیک است دور است

جوابش داد دایه کای پریزاد / که ناید با تو از حور و پری یاد

جمالی دلربا دادت خداوند / که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر بجویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند

بکوه از رخ نمائی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از شیوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوکی از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن

رخت بنما و آنرا سوی خود خوان / بهم از پیش مهر او بخود یاب

برفتار آر این نخل رطب بار / براه لطف آر از لطف رفتار

بتاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز دام وصل بندی

بسیمین گوی خود کن چشم او بانه / بچوگان سوی خود بازش برافرانه

بلب آن خنده شهد افشانی ده / زبان شهدش بخود چشانیده

بروی از مشک خال آل لعل نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز / چه سان جلوه گری با وی کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نبیند / وگر خور بر زمین نورم نبیند

چو ترسم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او شکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من رسیدی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست / بلای من ز بی پروائی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زینگونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری / کز ان کاری دلت گیرد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار / که سیم آری باشتر زر بخروار

بسازم چون ارم دلکش بنائی / بگویم تا در و صورت گشائی

بموضع موضع از طبع هنر کوش / کشند شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبگار وصالت

ز هر سو چونکه جنبد مهربانی / برآید کارها ز افسان که دانی

چو بشنید این حکایت از دایه / بهر چه از زر و سیمش بود مایه

بدان دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت اوستا گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش — بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی — قوانین رصد را رهنمایی
چو از پرگار بودی خالیش مشت — نمودی کار پرگار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان — ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست — بر او آن کار بی مسطر شدی راست
بچستی بر شدی بر طاق اطلس — بر ایوانش حل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ — ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی — هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی سر و بن — نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای — شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی — ز رشحی او روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی — سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد — زر اندوده سرایی کرد بنیاد
صفاهای صفه‌هایش صبح اقبال — فضای خاره‌هایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در ممرهاش — موصل ز ابنوس و عاج درهاش
در آن درهم در آنجا هفت خانه — چو هفت اورنگ بی‌مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ — صقالت دیده صافی خوش‌رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم — که هر نقشی و رنگی بود ز ان گم

ز ترصیع چهل ستون او زر برافراخت — ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر — غزالی نافه‌اش پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر — بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده — که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق — ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار — ز گوهر بال مرغ و لعل منقار
بنام ایزد درختی سبز و خرم — ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام — بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا — مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق — ز مهر جان و دل با هم موافق
بیک جا این لب آن بوسه داده — بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی — ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری — برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر — ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار — چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گلزمینش بیش یا کم — دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جایی شگفته — دو گل با هم بهم دیبا ز خفته
در آن خانه نبود القصه یک جای — تهی زان دو دل آرام و دل آرای
بهر سو دیده ور دیده گشودی — ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید / درو مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند روی جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتشش را تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را سوی آن خانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بتزیینش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش هم آمیخت

همه بایستنیها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا

دران عشرتگه از هر چیز و هر کس / نمی بایست الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است

بدان شد تا که یوسف را بخواند / بصدر عزت و جاهش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل وصال یوسف خواست

بزیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود زان خود را رواجی

بخوبی گل به بستانها علم شد / ولی از قطره شبنم خوبتر شد

ز تازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت

بغوله بست موی عنبرین را / گره در یک گره زد مشک چین را

بپشت آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشتی ارغوان را

بکحل آراست چشم از سرمه ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جابجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در دل فگندست / بران آتش دل و جانم سپندست

بسرخی خط کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد ازان نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه

بگو مشاطه دید آن نرگس مست / نهاد انجاش میل سرمه از دست

بدندان داد سیمین غنچه را رنگ / کزان دستان ولی آرد فرا چنگ

بکف نقشی ز داو را خرده کاری / کزان نقشی بکف آرد نگاری

بفندق گونه عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی / نشاطش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشوارش / قران افکنده ماه و ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمالی تازه در بر / لباس نو بنو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر ساخت دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب گل در آستین کرد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانهٔ هشتم و تتمیم

ندیدی دیده گر بودی تامل | بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در آن از نقرهٔ خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
بهر دستینه دو ساعد دید و نوق | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
زرخش میداد با ساعد گواهی | که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست | بزرگش دیبهٔ چینیش بیاراست
ببست چین با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب زر خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان | بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشدی آیینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد او خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد | پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور | جبین طلعتش نور علی نور
از او یک لمعه روشن جهانی | وزین یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بنده تو | بهر احسان و لطف ارزنده تو
بطوق منت گردن فرازم | به نیکو بندگیهای تو نازم

بیا تا حق شناست باشم امروز | زبانی در سپاست باشم امروز
کنون قانون احسانت کنم ساز | که تا باشد جهان گویند از آن باز
به نیرنگ و فسون گر چه بر آن بود | باو از خانه زان نقشش درون برد
ز زرین در چو دادآمد گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل آورد درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
بسودای خودم دیوانه کردی | بتنهایی خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو | بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چارهٔ آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن رویت شادم | ز بیرویی تو بس نامرادم
ز بیرویی گذر رو نی بمن کن | ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک | تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید | چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس چون باد بشمرد | سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر او قفل دگر محکم فرو بست | دل یوسف از آن اندوه بشکست

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانهٔ نهم

دگر باره زلیخا نعره برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزائن در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من رو بتابی / بهر راهی خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمانبری نیست / بعصیان رستن طاعت وری نیست
بهر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا / بدان دستم توانائی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگرسان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور ز افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی بود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود روزی سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصد آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و مقصود خود ازو خواستن

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان و رشک والی
درش ز اندیشهٔ بیگانه بسته / امید آشنایان را شکسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان کشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
بپای لابهٔ سر را فگند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من نبیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار کردی / بیوسف شوق دل اظهار کردی
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افگنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افگنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

خواستن زلیخا از یوسف مقصود در خانه هفتم

از آن صورت سوی سقف نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را و گر دیوار را دید
بهم خفته دو گلرخسار را دید

رخ خود در رضای آسمان کرد
بسقف اندر تماشای جهان کرد

فرو دوش میل از آن سوی زلیخا
نظر بگشاد در روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابد بر وی آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بخونباری درآمد

که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب
که باشد کشته بیجان تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم
ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار
چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدای بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت
باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه را سر بر زمینت

باین ابروی کمانداری که داری
بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو
بقلاب کمند گیسوی تو

بسحر دو نرگس مردم فریبت
بدین یاقوت سر و جان زیبت

بآن موئی که میگوئی میانش
بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر برگ گلرنگ
بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

خواستن زلیخا از یوسف مقصود در خانه هفتم

بآب دیده من ز اشتیاقت
بآه گرمم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوه هم از وی
گرفتاری هزاران وهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم
باستغنات از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای
ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بوی از باغ تو دارم

زبانی مرهم داغ دلم شو
ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز نوای نخل تر خرما ز من شیر
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا از شیر و خرما قوت جان ده
ز جان دادن درین محنتم امان ده

جوابش داد یوسف کای پریزاد
که ناید با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ
مزن بر شیشه معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را
مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چو تنها صورت اوست
برو تنها چون و تنها صورت او

ز بحر جود او گردون حبابست
ز برق نور او خورشید تابست

بپاکانی که ز ایشان زاده ام من
بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشان نسبت روشن گوهر من
وز ایشان نسبت رخشان اختر من

که گر امروز دست از من بداری
مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامگاری بینی از من
هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی
بقند دلکشم آرام یابی

ولیکن تعجیل در تحصیل مقصود | بسا دیری که باشد خوشتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام | به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب | که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار | که تا وقتی دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست | که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است | عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی چون بداند | بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی | کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت | که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد | ز هستی تا قیامت برنخیزد
تو می گوئی خدای من رحیم است | همیشه بر گنهگاران کریم است
مرا از گوهر و در صد خزینه | درین خلوتسرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرموده بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذارش | برشوت کی شود آمرزگارش

خواستن زلیخا از یوسف مقصود در خانه هفتم

بجان دادن چو مزد از کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوانبخت | که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست | بهانه بی طریق راستبازیست
معاذ الله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده | اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر | نگشت از تو مراد من میسر
زبان دربند دیگر زین خرافات | بجنب آنجا که فی التأخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست | ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود آتش کی کند سود | چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم هست تابی | بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عنبر عبارت | که بردی از سخن رونق بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را | که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز | وگرنه برکشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من | شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدائی | ز حجت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد | پی کشتن عنان سوی تو تابد

مقصود
خواستن زلیخا از یوسف
در خانهٔ هفتم

پس از گشتن بزیر پردهٔ خاک / بتو پیوند داین جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از برق خنجر
ولی از آتش غم بر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای بر جست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره بازکش گام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن / زوصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / زیوسف چون بدید آن مهربانی
گمان بردش که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده کشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بزرگش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی چیست / دران پرده نشسته در پی کیست
بگفتا آنکه تا من زنده هستم / برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبلهٔ پر مشک اذفر

مقصود
خواستن زلیخا از یوسف
در خانهٔ هفتم

بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش
زمن آیین بیدینی نه بیند / درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار قلبم نیست یکدانگ
ترا آید ز چشم مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم / ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کردار از دو شاخ لام الف دور / رهاند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / کشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در کشایی / پریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویا انگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجائی دید شهبازی نشسته ‌ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز ‌که بندد پر و بالش را ز پرواز

زبانی کار در پرگار او کرد ‌لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره ‌نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت زار و رنجور ‌فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش ‌گسسته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری ‌بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامهٔ نقش این فسانه ‌که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش ‌گروهی از خواص خانه نیز پیش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید ‌در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز ‌تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر ‌درون بردش بسوی آن پریچهر

چو باهم دیدشان با خویشتن گفت ‌که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت ‌نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل آن را سزا چیست ‌که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد ‌درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پریرو ‌که کرد این کج نهادی راست برگو

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز ‌بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم ‌درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد ‌بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه ‌بخرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج ‌برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند ‌که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم ‌ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشته از بیداری من ‌گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد ‌بروی نیکبختی در بر آورد

شتابان از قفای او دویدم ‌برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک ‌چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی ‌کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که همچون ناپسندان ‌کنی یک چند محبوسش بزندان

و یا خود بر تن و اندام پاکش ‌نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بهر وی این رنج گران را ‌که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را ‌نه برجا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت ‌زبان را ساخت شمشیر ملامت

بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج ‌پی بیع تو شد خالی دو صد گنج

بفرزندی گزیدم بعد از آنت ‌ز حشمت ساختم عالی مکانت

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

زلیخا را ز بدرایی تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمی‌شاید درین دیر پر آفات | بجز احسان اهل احسان مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گزاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تب دید | چو مو از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند | گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ و راست | که از چپ راستی مشکل توان خاست
مرا تا دیده دارد در پیم سر | که گردد کام او از من میسر
گهی از پیش در آید که پیشم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بره نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت
بد آن بنده که چون مولی نبیند | رود بر مسند مولی نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد | بروی صد در اندیشه بگشاد

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

بافسونهای شیرین از رهم برد | بهمراهی در آن خلوتگهم برد
تقاضای حاجت خود خواست از من | سکون عافیت برخاست از من
گریزان سر بسوی در دویدم | بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای پیرهم را | درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده است | برون زین کار بازاری نبوده است
گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساخت از خاصان شاهش
ولی چون افتد اندر دعوی بند | گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره | دروغ اندیشی سوگندخواره
پس از سوگند آب دیدگان ریخت | که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن | بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغش گر فروزد | بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید | بساط راستبینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد | ز لوحش آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا این سر پنهان

بزندان کشیدن یوسف و گواهی دادن

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن محنت تنگ / بمحنتگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف ازان درد / نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه داغ تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که هست این صدق من پیش تو روشن
ز شست همت کشور کشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب از لایش شیر / خدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت / گلزارم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غماز است مشک چین سیه رو / که از صد پرده بیرون میدهد بو
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن ازان پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبگار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان فهیمست / زنان را کیدهای بس عظیمست
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش / بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف ازین بیکار در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشی از پرده دریه

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوشخوئی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندین / نکوخوئی خوش است اما نه چندین

چو مرد از زن بخوشخوئی کشد بار / ز خوشخوئی به بدخوئی رسد کار

مکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب رهرو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشگفت این گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر ازان آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند

که فارغ شد ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفتست / که دست از دین و دانش واگرفتست

عجب گمراهیی پیش آمد او را / که رو بر بندهٔ خویش آمد او را

عجبتر کان غلام از وی نفور است / ز دمسازی همرازیش دور است

نگاهی میکند با او نگاهی / نه کامی میزند با او براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار

زهر غم کان بگرید این بخندد / هر آن در کو گشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست / ازان در خاطرش میل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی ما گم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ و نیکو شمائل / که سویش طبع مردم نیست مایل

بسا لیلی وشی شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشم چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن ناراستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس ظلمتها شکافی

بلورین جامها لبریز کرده / بماء الورد عطرآمیز کرده

ز زرین خوانها مینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان

درو از خوردنیها هرچه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده نیکوان دام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگند / هزاران خشت زر با پوده قند
دهان تنگان لبهای شکرخا / نهاده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زانها / بشورش نام رفته بر زبانها
نکرده هیچ نادربین تصور / کز آب آمد برون انسان سبد پر
ز تازه میوهای تر نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب
روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند / بمسندهای زرین خوش نشستند
ز هر خوان آنچه میبایست خوردند / ز هر کار آنچه میبایست کردند
چو خوان بر داشتند از پیش آنان / زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرای فاقع / پی صفرائیان درمان نافع
بر ایشان گفت پس ای نازنینان / ببزم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده زوی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگوئی / بجز او نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوئیم / رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفرائیان از روی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید / نمی برّد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / بپیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد / چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
زخود کردی بمحنت امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو / فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده از خواری من بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی بر آن کار لب تست
مده ره بر وفاداریم شک را / نگه میدار حق این نمک را
شد از افسانهٔ آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی زینت او چون باد برخاست / چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را بر سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ عجب دارم نیامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر ز هر گوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر برو بسته دوال از رشته در
ردائی از قصب کرده حمائل بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه کنیزی از پیش زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام بسان سایه او را گام بر گام
بدینسان کرد زیب و زینتش چست نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم مثل ازین گفتن که چون بود که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته برون آمد چو گلزار شگفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت زمام اختیار از دست شان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ از ستیزه ز هر بندش برون شنگرف ریزه
یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم کشیدش جدول سرخی چو تقویم
بهر جدول روان سیلی پر از خون ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست برآمد بانگ ازیشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه کزو دیدم سرزنشها از شما نه
ملامت گر شما بر جان من بود همه از عشق این نازک بدن بود
ولی او سر بکارم در نیاورد امید روزگارم بر نیاورد
مراد جان و تن من خواندم او را بوصل خویشتن من خواندم او را
اگر ننهد بکام من دگر پای ازین پس کنج زندان باشدش جای
رسد کارش از آن زندان بخواری گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد دلش در نیکخوئی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام که گیرد در قفس یک چند آرام
زنان مصر چون رویش بدیدند بسا کفها که از شوقش بریدند
ق
گروهی زان زنان کف بریده ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش
نباید جز بدان بی بهره بخشود / گرانان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سوزش در دل / چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال یوسف کشتگان لال / جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن سوزی دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدینسان گفت یوسف را چو دیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق او معذورم هست / بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری درآیند / درین کارم مددگاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / در آن اقلیم حکم او روانست
بدیدارش کرا آهنگ باشد / که ننهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بحسرت گرم بادش / ز برین نامهربانی شرم بادش
وزان پس سوی یوسف رو نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بگفتند کای تمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت است / گلی بی خار چون تو کم شگفت است
درین دریا که در خیرش صد نهانست / بتو این جا گهر را آتش نهانست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در حسرت پاک / همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بیحاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش / حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز / از آن می ترس کای سرو سرفراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جلالش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر کس مرگ از زنده را

درون گشاده دست از تیغ استاد ... ز راه روشنی منفذ نباد
درش بسته بقفل نا امیدی ... ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
هوایش مایه دار هر وبالی ... زمینش کشت زار هر وبالی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر ... متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی ... نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت روی چند دروی ... محابا در تلخ گویی چند دروی
در ابرو چین پی آزار مردم ... زبهر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان ... سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی ... که باشد جای چون تو دلربایی
خداوندا بر جود خود ببخشای ... بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر نهش بر خط تسلیم ... بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی ... که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش ... نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم ... سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا ... ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم ... زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان ... پی کام زلیخا یاوری شان
گذشتن از ره دین و خرد نیز ... نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان ... بگردانید رو از روی ایشان

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را ... بوصال یوسف

بحق برداشت کف بهر مناجات ... که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان ... انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی گزندی ... حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان ... مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشستن ... که یک دم طلعت اینان ببینم
بنا محرم نظر دل را کند کور ... ز دولتخانهٔ قربت کند دور
اگر تو کار این مکارگان را ... ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد از ایشان جای بر من ... نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند ... دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه ... سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان ... دلی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن بی پرده دستان ... همه از خودپرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش ... ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش
همه گفتا گفتش آن خورشید گشتند ... ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز گردید ... بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم ... نبوده مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه خود حور زادی ... نیابی هرگز از وصلش مرادی

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

شنیدیم از پند گوی سخت کوشی / زبان گردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد عیبی از سختی تن او
چو کوره ساز زندان را برو گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم
چه گردد نرم ز آتش طبع پولاد / ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم گر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید صلاح جانان
برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نه بندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب / ز دل آن غصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق / که من بر وی بجانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته / که پیکان بر سر پیکان نشسته
سر یک مویم از عشقش تهی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست
درین فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را
بهر کویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی در منادی
که این شد با سزای آن بد اندیش / که انبازی کند با خواجهٔ خویش

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

عزیز اندیشید ز قهر جان خراشش / نهد پایی تمنا بر فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند / ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
بسنجیدم گوهری به زانکه سفتی / نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست / مرت از زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من / بگیر آخوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشادست / پی زجر تو زندان ایستادست
بروییم خرم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فگندند / کهن پشمینه اش در بر فگندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بزندان

بدستان تپسیمش بر خر نشاندند | بهر کوئی ز مصر آن خبر براندند
منادی زن منادی برکشیده | که هر کس گشت غلامی شوخ دیده
که گیرد شیوه بیحرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجه خویش
بود لائق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید | وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته ست این بصد پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای | چه خوش گفت آن نکوروی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش | بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش | بدست از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید | ز نیکو نیز بدخوئی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
چو آن فرخنده در زندان درآمد | به تن زندانیان را جان درآمد
در آن محنت سرا افتاده جوشی | برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیرکوبان
نیا شد بندشان قید ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور ار سرشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت آن جنبش آرام | بزندانبان زلیخا داد پیغام
که زین پس محنتش مپسند بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای | بزرکش جامه سروش بیارای
بشو از فرق او گرد نژندی | ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را | منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
برخ آورد آنچنان کش بود عادت | در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلائی | که ناید زان بلا بوی عطائی
اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف ع بزندان

درین فیروزه کاخ دیربنیاد | عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد داب او نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که در هجران گیر است | بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن گدازد جان بسوزد

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چو زندان بر گرفتاران زندان
گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا گشت از آن سرو یگانه
به از خرم گلستان بودیانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

بتنگ آمد در آن زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار
که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند
کز و گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل
بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید زان گل گلشن خویش
چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

زغم خون بر لب آمد جان غمناک
چه باک از جیب خود عاشق زند چاک

درجی بر سینه خود می‌گشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار می‌کند
چو سنبل موی عنبربار می‌کند

چو بودش موی مو از جان نشانی
ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت
بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی
شکست آمد بر او زان طبل کوبی

بفرق سر ز پنجه خاک میریخت
سرشک از دیده نمناک میریخت

ز آب خاک میکرد آن نهان گل
که بند رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افگند
برین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب میخست
بعقد در عقیق ناب می‌بست

نگر میخواست تا بنشاند آن خون
که از جوش دلش میریخت بیرون

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

ز رخ گلگون خود میساخت نیلی
چو نیلوفر ز ضرب تهای سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را
نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین قسم میزد و همیزد
بحسرت دست بر زانو همیزد

که این کاری که من کردم که کردست
چنین مهری که من کردم که خوردست

درین محنت سرا کی عشق پیشه
نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوری خویش را در چه فگندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو چندین روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز بستان خاک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم مفت آسا

بجانم از دل آواره خویش
نمیدانم چه سازم چاره خویش

پریشان نوحه جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

پس چیزی کهنه بوئی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دست بر مه پیرهن او
که روزی سوده گردد بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی سرو بر گریبانش نهادی
بصد حسرت لبش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردن است این
چه گفتم رشته جان منست این

گهی در آستینش دست بردی
ز بخت آن دستبرد خود شمردی

نهادی هر دو چشم خود تعظیم
بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی کردی بدیده منزلش جای
که روزی سوده در پشتیان پای

منوّری ناامید از پای بوسی ‌ بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی نقش پا را ‌ فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بودست ‌ جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر کز کنج میانش یاد دادی ‌ چو دیدی بندگی را داد دادی
ببازی دام صید افگن خویش ‌ کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش چله اش از هم کشادی ‌ نگه بر دیدهٔ پرنم کشادی
نشستی دهن از تنگی نیازش ‌ ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی ‌ ازو بوسی بجای مفت دیدی
بدو نقش شمن دل گره شتی ‌ ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دو دالش ‌ ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر شش از نو غمی بود ‌ ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت ‌ بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش ‌ بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صابر نبودش چون توانکرد ‌ کی از دل مهر او بیرون توانکرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست ‌ بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه ‌ بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست ‌ جدائی ناخوشست اما چنان نیست
به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد ‌ بتنگی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد ‌ بسینه خنجر خونخوار میزد

زلیخا از فرستادن یوسف بزندان پشیمانی

بنام قصر شب پاسبان وار ‌ کز آنجا افگند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میکرد ‌ بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر میجست ‌ ز شربت وار جام زهر میجست
ز هر چیزی که کم یا بیش میخواست ‌ همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش ‌ همی گفت از صمیم دل دعایش
که ای جانان مرتب باد کارت ‌ ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت آنچنان باد از جدائی ‌ که هرگز نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود آ این بیخودی چند ‌ خردمندی گزین تا بیخودی چند
دل آثار از غم خون میکنی تو ‌ که کرد دست اینکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار ‌ شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب ‌ برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن ‌ نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای ‌ مثال کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد ‌ قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد ‌ صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر ‌ بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون ‌ ز خوشه بهر دهقان توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب ‌ شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده ‌ شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان را دریده تا بدامن — کشیده از صبر گوشی با بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش — بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش — کند آن صبر را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر — نهان کردند زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم — ز مهر یوسف آمد اشک انجم
شفق شد زاشک او جگر خون — روان شد دامن صبح و دل پر خون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد — که از اشک شفق گون خون فشان کرد
بگریه ناله جانسوز برداشت — همان آه و فغان روز برداشت
چو پروانه ز شب آید بروز عاشق — بشب گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجر آن تیره باشد روزگارش — فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم پرورش بود در سیاهی — شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آن غم که آید — برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون — بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که بر خوردار باشد — کز آنسان بچه‌اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری پیش — بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور — شبش بی ماه مانده خانه بی نور

چو ننمود روی جانان پرتو افکن — ز شمع مشعل نگردد خانه روشن
زلیخا ماند و دل حیرتش نهفت — ز دیده خون دل میراند و میگفت
نمیدانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بستر او را — که کرده راست بر بالین سر او را
چراغ افروز بالینش که بوده — کجاست بالینش که بوده
که بگشوده کمر بند از میانش — که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه — چو مرغان آسایش ساخت یا نه
گل آن پیشتر زان بر آب خورده است — مسلسل سنبلش تا بسته است
نبرده آن هوا آب گلش را — پژولیده نکرده سنبلش را
لبش چون غنچه در تنگی فتاده — و یا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت اینچنین مهر لبالب — چو از تار شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت تنهائی نماند — بدل از جوی صبر آبی نماند
ز شوقش شعله در دل فتادش تیز — بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرائیم — بآن محنت سرا پنهان برائیم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم — مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن فیسان گلستان است — نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید — مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه — قفای خیزران بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه بگرفت — نهانی میر زندان را طلب کرد

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فگنده / نشسته چون بنفشه سر فگنده

ز خود دور و بآن نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست

ز جان زاری ز دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین پر لاله می کرد

بلؤلؤ لعل لب را می خراشید / ز نخل تر رطب را میخراشید

بچشم خونفشان ز اشک گلگون / همیداد از درون این از بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی / تابی از دلم ننشاند تابی

بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بیباک

نداری رحم بر مظلومی من / زهی رحم تو و محرومی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر می زاد مادر کاشکی دایه / بفرق من نمی افگند سایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم

زلیخا خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر موئی بآن حاضر نمی شد / وگر میشد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی برآمد / مؤذن در سحر خوانی درآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم از و بست / دمش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گردن افراز / زنای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تگ و پوی / نبودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس به بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانی ست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان و گریستن بمفارقت یوسف عم

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت ونا آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش

نه رائی آنکه در زندان کند روی / نه صبری آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف عم

رفتن زلیخا بر بام بنظاره زندان

چو آن مجرم ز زندان آمدی باز / بر او صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشم ست کان رخسار دیدست / که این پایست کانجا یار رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را / جمال دهر فرخ فال او را
که رویش از نفس سوده گزندی / بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورده یا نی / ازین دلداده یاد آورده یا نی
پس از پرسش نمودی ناله بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ خود یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می نمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بمژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
که هم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین ست / نه زندان روضه خلد برین ست
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان همسایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن صنم بر وی نهادست

سعادت برقرار آید ازان در / که سرو من فرود آرد ازان سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدان سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود و روز آن تا بدان روز / که زندان بود جای آن دل افروز
بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من / ازانست اینهمه حیرانی من

رفتن زلیخا بر بام بنظاره زندان

رفتن زلیخا بر بام بنظاره زندان

بخاطر هر که را آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
نگشت از حال خود روزی فرامش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبک دست | بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهائی یابد از خویش | نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایش نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی | نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوسها رخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
اگر گوید سخن با یار گوید | و گر جوید مراد از یار جوید
رخ اندر پختگی آرد نه خامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولت خانهٔ سرمد درون آی
چو دانم راه دولت خانه دانی | نه اندولت بود چندان گرانی
ازین جا می گران جانان قدم زن | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی هر زیانی زان نبودت | مباش امروز هم کانست سودت
مجو اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب

مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

شرح احسانهای یوسف علیه السلام بر اهل زندان وغیره

زما در هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از بوی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر درآید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان پر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غل شان شد طوق اقبال | بپا زنجیر شان فرخنده خلخال
اگر زندانئی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار داریش | خلاصی دادی از تیمار زاریش
و گر جائی گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی ورا رضا جوی | ز تنگی در گشاد آوردیش روی
و گر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز یاداری نمودی غرهٔ اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
و گر خوابی بدیدی نیک بختی | بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند و همراز | دران ماتم کده با او هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی | وزان در جان شان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش | یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن پنهان بود | ازان بر جان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند | یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت | بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد | باو یوسف اشارت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی | به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود | کزان یاد آوری وافر بری سود
بگو هست در زندان غریبی | زعدل شاه و دوران بی نصیبی
چنینش بیگنه بیند رنجور | که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه | می از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان شد رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش مأیوسی آورد | بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آن را که ایزد بر گزیند | بمصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد | رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را

شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و معجزه

بدست غیر تا رنجش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است | بر او راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ | به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان نه | بفتحش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید ز غیب آنرا گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف قفل حیلتهای خود کند | برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آنرا پناهی | که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند | بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه
بر آمد از عقب هفت دگر خشک | بران پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیداردل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محالست | فراهم کردهٔ وهم و خیال است

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تعبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست / که در حل دقائق خرده دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش غواص این بحر گهریاب

اگر گوئی برو بگشایم این راز / وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کورست / که از دانستن این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند / باوصاف خودش وصاف حال اند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبرده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفتگانه / بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر بر آید / وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطائی / نروید بر زمین شاخ گیائی

ز عشرت مالداران دست ازانند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نانم ده و جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

بگفتا خیز و یوسف را بیاور / که زو به گردد این نکته باور

چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن از دوست آری شکر است آن / ولی گر خود بگوید خوشتر است آن

دگرباره بزندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستانسرای شاه نه گام

خرامان شو ببین روی دل آرا / بیارا زین گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کرده است / ز آثار کرم مایوس کرده است

اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانیکه چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیک جا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار یار روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا از خشم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاک است از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من

مرا گر زد ز نم نقب چندین / که باشم در فراش خانه خائن

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گردند / همه پروانهٔ آن شمع گردند

چو ره کردند در پیش شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع

لرزان شمع حریم جان چه دیدند | که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید | چرا ره سوی زندانش نمودید
تنی کازار یابد بر تنش گل | کی از دانا رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر | بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت | بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته | زبان از کذب جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان پرده برده | ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق | برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کامم را نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد | دران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت | بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جافی | کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | چو گل بشگفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگیست خندان | گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت | مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه | برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند | تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش نوایان | بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی | بتازی مرکبان باهم مباهی
سران مصر بیرون از شماره | نثار افشان شدند از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | بخلعتهای خاص خسروانه
فرازم کمش از پای تا فرق | تو گویی گشته در زر و گهر غرق

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای در و گوهر
براه مرکب او می فشاندند / گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش / بپا انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند / بپرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کرد از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد ازان گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق و جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و یم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوشه افشان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان بسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی / نیاید روزگار قحط و تنگی

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت این کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کاردانی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد / زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت نگون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین حرمانسرا کار وی این است
یکی را برکشد چون مهر بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک

دنیاست و در بعضی نسخ محنت سرا واقع شده و این اشارت بمضمون بیت آینده است ۱۲ اش

خوش آن کو را به هر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

دلی کز دلبری نا شاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد به نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه

فرو پیچد از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرده / وطن در کنج محنت خانه کرده

نمی خورد از فراق او نمی خفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

ولی بی یاد از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش محروم و مظلوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروز از رنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

کنم امروز از آنها دور مانده / بدل رنجه به تن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / وز او خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم

همیگفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد

ز تاب آه دائم دود آهش / بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی / نبودی غیر آن چترش پناهی

نبودی آن چتر گش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را اگر آن مانع نگشتی / ز صندوق فلک تیرش گذشتی

ز مژگان هر دمش خوناب میریخت / بگلگون خوناب چون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان آن آب / قره میریخت آبی بر لب او

همی شست از رخ آن خونابه گونی / ازان خونابه بودش سرخ رویی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار زاری دم بنقد / بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون

ز سرخی هر یکی بوده دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل میخراشید / ز جان نقش جانان می تراشید

همیزد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی در خورم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / بسان نیشکر خائیدی انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونی خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش / نخواندی دلبر ننوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید / بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری اندرین باغ / که نیسان بوم گردد خانهٔ زاغ

سیاهی اشک از نرگسش شست / بنرگس زار چشمش یاسمین رست

بشادی بر این طاق کج آیین / سیه پوشیدش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سپیدی

ز هندستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هندو بازگونه

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

بروی تازه چون گل چینش افتاد / شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

ز ناز آن چین که افگندی در ابرو / فتاد از علت پیریش بر رو

ندارد کس درین دیر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نه بودی / رخ چون آب او پر چین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد

ز سر تا پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین گنبد به خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بیناییش گم

به پشت خم از آن بودی سرش پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بسر برده در آن ویران مه و سال / سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حلهای اطلسش دوش / سبک از دانهای گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع / معرا عارض از زربفت مقنع

ز بهر پهلو از خاکش نهالین / عذار از بازکش از خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر / به از مهد حریر حور گستر

بیاد او بزیر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گر از یک شمه گفتم / بشرحش گوهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتیکه گنج سیم و زر داشت / هزاران حقهٔ پر در و گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

۱۳ قوله ز هندستان آه یعنی در ولایت هنگام ماتم لباس سیاه پوشند و در هندستان سپید لهذا مولوی میفرماید که چشم زلیخا

بدین بخشش که بودی کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
نشیمن جا به مسکین گشت خرسند | بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب جان‌بخش گوشش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز بی‌قوتی رهد باز | کند بر راه یوسف خانه ساز
که افتد چون گذرگاهی برآهش | پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش | نیاید قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید | گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری | برویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او گر شهریار است | بشوید گرد او کز آن دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره | برآید بودش تاب نظاره
شود خرم ز چاک گرد راهش | نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف و از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا از تنهائی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه‌ای خواست
به نی گردون نی بسته حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدائی ناله آغاز | جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته | چو صید تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود | به هر تیر گوئی نیشکر بود
در آخر گشت یوسف یوزتازی | سپهر اندازه گردون مهناوی
تگاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران صله روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او
سپهرش هلالی بسته از زر | بر سم اختر رخشان مستمر
ز خرم سم چو سنگ خاره جستی | ز مهر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تگ و دو | به چرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر | پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن رسیدی گرم چون برق
اگر گردش نبازویش کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی | ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
ز خوش رفتن در آن خوی بودیش میل | چو آن گرد آمد از قطره‌ها سیل
به گنجی بود از گوهر روانه | بری ز آسیب مار تازیانه
به آخور گر شدی آرام و فروتن | گرفتی خدمتش گردون بگردن
ز بادش ار در آوردی بآن سر | بسطل ماه آب از چشمه خور

بدین بخشش که بودی کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
پشیمین جامهٔ مسکین گشت خرسند / بران از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب صاحب هوشش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز بی قوتی رهد باز / کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز
که افتد چون گذرگاهی بر آن هش / پذیرد قوت زاد از سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش / نیاید قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید / گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری / بروبش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یار است / بشوید گرد او کوزان دیار است
اگر سلطانش از راهی سواره / برآید بودش تاب نظاره
شود خرم به خاک گرد راهش / نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا بر راه یوسف ع از نی خانه ساختن
که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه‌ای خواست
بره گرد از نی بسته حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته / چو صید تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود / به هر تیری گوی نیشکر بود
در آخور بست یوسف یوز تازی / سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران صله روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
گره بر رشتهٔ چرخ از دم او / شکن در کاسهٔ بدر از سم او
سپهر سمش هلالی بسته از زر / برو سم اختر رخشان مسمّر
بزه خم سمش چو سنگ خاره خستی / ز هر پاره نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تک و دو / به چرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر / پران از پهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بپایان جستن رسیدی گرم چون برق
اگر گردش نبازو پیش کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوشش رفتن ار آن جوی بودیش میل / چو آن گرد آمد از قطره‌ها سیل
بها گنجی بود از گوهر روانه / بری ز آسیب مار تازیانه
بر آخور گر شدی آرام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار در آوردی بآن سر / بسطل ماه آب از چشمهٔ خور

از پی خانه ساختن زلیخا بجهة یوسف

مهیا ساختی در هر شبانگاه / چو عرش از سنبله وز کهکشان کاه

ز شعر حشیم دار شب و سال / پی جو کردنش آماده غربال

ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی / که تا سنگدانه جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش شمالی / رکاب از دو طرف تابان هلالی

چو یوسف در پلاس پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی پیران آن صهیلی / گرفتی هر طرف ضعاف میلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت از کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آنرا شنیدی / ازان نی بست غم دیدن دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو یوسف رسیدی خیلی از راه / بطنزش کودکان گفتندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در اینان / نمی‌یابم نشان ای نازنینان

بدل زین طنز میسندید داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد / زمین پر نافه تاتار گردد

بهر محفل که آن جانان نشیند / نسیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی / کز ایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست از من میپوشید

تهی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد / ازان جان تازه کس آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور / ز حیا و شان صدای دور شو دور

زدی افغان که من بیست دویم / بصد محنت درین غم می‌ببوم

نباشد پیش از نیم تاب دوری / نخواهم دوری الا از ضروری

ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بآن نی بست رفتی

در آن تنها چو دم از جان ناشاد / دمیدی خاستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبله جانم حجابت / بهر من در عبادت یابیات

ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر عیشم ز دستم
بچشم خود ببین رسواییم را / بچشمم باز ده بیناییم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور
مرادم هیچ وقتی در مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون می توانی / چه دادی کام من دیگر تو دانی
بدین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
چه غم ست این که نابودن ازین به / ره نابودنم بودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان او برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد بهر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان بادپیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که آنرا کس مبیناد
ز نومیدی دلش صدپاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بمحنت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
بپیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه چشمم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکسته پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش ز ان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / ز آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی / وز آنش افگنی در بت تراشی
کسی در پیش بت فتاده پستست / اگر گوید بت پرست ایزد پرستست
اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمائی از من / ستاندی گوهر بینائی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسیف / بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مصر را شاه / گرفت افغان کنان بر پشت سر راه
که پاکست آن که شه را ساخت بنده / بذل عجز گردش سر فگنده

باید دانست که لفظ گفت از ابتدای مصرع محذوف است ۱۲

بفرق بندهٔ مسکین و محتاج
نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را
که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانهٔ خاص من آور
بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم
درین ادبار از اقبالش بپرسم

کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد
عجب ماندم که تاثیر عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد
کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک در پا بنده شاهی
که دریابد بآهی پایگاهی

فروغ صبح صادق از جوانان
مزوّر قصهٔ گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را تباشیر
مزوّر را شود باد آتش تیزویر

نه چون شاهان دوران زمانه
که میجویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار بستست
وگر زو دست صد مسکین بسنگست

ز دینار و زرش صد سر خمیدست
تظلم کردن از وی بهره کیست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق
که گرد دیار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه را دهش بار یابد
ز بارش سینه کی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید
حکایتهای دیرین باز گوید

ز غمخواری سینه چون بست یوسف
بخلوتگاه خود بنشست یوسف

مراد ازین آنست که بزرگان تشریف آوردند و مردم جلیب رخصت شدند ۱۲

درآمد حاجب از درگاه یگانه
بخوبی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر
که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه
بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن
اگر دلریش هست او را دوا کن

بگفت او نیست زینسان کج اندیش
که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید
مجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون مهر رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت
دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
ازو نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم
ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت
دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت برباد دادم
بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد دولت در آغوش
مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف این سخن دانست کو کیست
ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست
چرا حالت بدینسان در وبالست

برفت از لذت آوازش از هوش
شراب بیخودی وا زد دلش جوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز
حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت
بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفت از بار هجر جانگدازت

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس گریبی تو غرق خونست
بگفتا آن زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر در نثار پایش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج عشق آنم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آنرا بسوگند / بشرح او گشایم از زبان بند
وگرنه لب بشرح او نه بندم / غم و دردی دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی / بآن گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف عذارا / روان گرداند و لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تا تار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور / در آمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت هاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم / که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب در بر کف پای تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که شد سر دشت درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد در گوش / زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خواست حیران در دو ناخواست / که آواز پر جبریل بر خاست
پیام آورد کای شاه خطرناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستم / بتو بالای عرشش عقد بستم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها / شود زایند زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان حق جل شانه تعالی و زفاف کردن با او

بستن یوسف نکاح با زلیخا

بستن نکاح یوسف با زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند / به تخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بآیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپاخاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش / برو کش جامها دادند زیبش
چو هر جا ای هوی مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست
بقیر فرزی درین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در برآویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پردهٔ راز / دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / دل او از تپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آب است / به بیداری است یارب یا بخواب است
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی

بستن نکاح یوسف با زلیخا

گهی پر آب چشمش از اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من با وی ندارم / که گردد خوش بدین سان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است / ز لطف دوست نومیدی حرام است
درین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوشحال بود و گاه ناخوش
که ناگه دید کز در پرده برخاست / مه بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای رخش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خودش بیخویشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش
بیان وی که زو می‌بست دیده / وزو می‌بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت وی دید بیا / بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از مهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان کرد اول از بوسه ساز / که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده گنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی

بستن یوسف علیه السلام نکاح با زلیخا

میان بسته طلب را چابک و چست / ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقرهٔ خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خائن داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / کشاده قفل وی گوهر انداخت
کمیتش گام در عرصهٔ تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک مائی و منی کرد
دو برگ گل جدا از یکدگر شد / دو شاخ ارغوانی تازه تر شد
شبانگه تشنه لب برخاست از خواب / بسیمین برکه سر زد در پی آب
شد اول غرق آخر با خوشی جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی نشگفته دیگر شگفته / نهفته ناشگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچهٔ نشگفته را چید
بدو گفت این در ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشگفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه با غم نچیدست
براه جاه گرچه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در بخوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند زان دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ هجر خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان پری چهر / شنید افزود از آتش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش / نه این بود آنچه می جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور می دار / که من بودم زدم در عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان سوزی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی / کنون هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من
ز چیزی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

سرایت عشق زلیخا در یوسف علیه السلام

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف علیه السلام و دویدنش در پی او و دریدن پیراهنش را و بنا کردن عبادتخانه

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی بر آید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که تا بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی هر که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
شب و روزش چه بر دست است دانست / ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار

سرایت عشق زلیخا در یوسف ع

هوای ملک مصر از دل بدر کرد — بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد — نه بهر خود که بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد — بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد — بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد — بمهر روی آن جان جهان شد
در آن پیوند هوایش زیست تا زیست — بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت — بآخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش آنچنان گرم — که می آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان کز راه دل آن دلفریبش — بیک ساعت نماند از وی شکیبش
اگر بر خاطرش گشتی رضا جوی — لبش بر لب نهادی روی بر روی
ور بکشت طرب را آب دادی — بآبش دمبدم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت — ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی شد علم کرد — که یوسف را در او چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی — گذشتش عمر در محنت گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع — نبودش پیش دیده هیچ مانع
کشش شاهی حقیقت وی برانگیخت — ز مهر جان گریزش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان — خلاصی جست از او تیزان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او — ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو — دریدم پیش ازین پیراهن تو

سرایت عشق زلیخا در یوسف ع

تو هم پیراهنم اکنون دریدی — بپاداشش گناه من رسیدی
در این کار از تفاوت بی هراسم — به پیراهن دری با تو برابرم
چو یوسف دید وی را در بندگی وید — ز دانای نیک لطفش را زندگی وید
بنا فرمود از زر کاشانه ساخت — نه کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی — ز مینا از لطف صنع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را بر او فکر و نظر وقف
ز هر روزن نهانش نور بخت تابان — ز هر در با قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور — مقوس سقف طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش مهر بر مایه — محال از وی در وی عالمی سایه
دمیده از آب کلک نیکبختان — ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی ازان مرغی نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی — ز زر تختی ز لعل ناب بختی
دو صد نقش بدیع انگیخت در وی — هزار آویزه دُر آویخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت — مرا شرمنده کردی تا قیامت
دران وقتیکه میخواندی غلامم — کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی — بهر آن نیت که مکان دا کردی
کنون من هم پی شکر عطایت — عبادتخانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی — کز و داری بهر موئی عطائی

توانگر ساخت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور داد / وزان بر رو در رحمت گشاد
پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرا امیدوار خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

در خواب دیدن یوسف علیه السلام پدر و مادر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری درآید / سموم هجر ز اکناری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شادمی زیست / ز غمهای جهان آزاده می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش / دران دولت چهل بگذشت سالش
بپایان داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / رهی بیدار شد از رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر و بشتاب
مرا خواهی بر آب و گل قدم زن / بمنزلگاه جان و دل قدم زن
چو یوسف یافت بیدار از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با او بیان کرد / وزان مقصود خود با وی عیان کرد
ز خواهش با خیال دوری افگند / بجانش آتش مهجوری افگند
دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای ناز برداشت
متاع انس ازین دار فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان
بفرق من تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز تدبیر جهانبانی گرفتست
فراغ از غم رهایی بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقربت منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم / بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این زار زاری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقینش گشت کز وی این دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
نیامد از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همیکرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید بر خون چهره بر خاک

ز شادی طاق و با اندوه جفت   ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان   بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی   کشاد ششدر هر بی کشادی
مفاتیح آور درهای بسته   جبائر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه   سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم   عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف   ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را   بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگ ست بی او   حیات جاودان مرگ ست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد   که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او   مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمی خواهم که زو یکسو نشینم   جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد این چنین در گریه سوز   نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ   شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن حضرت یوسف ع و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن حضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان   که شد دلها ز فیض صبح خندان
ببر کرده لباس شهریاری   برون رفته باهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل   بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای   که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی   بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش   ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند   یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش   بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید   بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست   فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار نازش   بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت   بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد   بخرسندی قومی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی   که باغ خلد ازو میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد   روان آن سیب را بوئید و جان داد
دلش زان نکهت باغ بقا یافت   ازان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف زان بو جان بر آمد   ز جان حاضران افغان بر آمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد   صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست   پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت   بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد   وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت — فروغ تیر هوشش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک — سه ره افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم ره ز رشد زان خواب بیدار — سماع آن خود بر دوش گرانبار
سه بار اینسان سه ره از خود همی رفت — بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم ره چو آمد با خود باز — ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت — نه تابوتش در آن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند — که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق — گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان — رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش هر دم — فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن خنها در روی میکند — برای چشمه خون جوی میکند
بهر جویی کز آن چشمه روان کرد — سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افگن — چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست — وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه — ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان سبک کرد — بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه جان فرسا برافراشت — فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او — بمعنا جان گرم فرمایی او

وفات یافتن یوسف ع و هلاک شدن زلیخا

چو عزمش کرد زین بارگی تنگ — بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش — نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت — نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم — خوی اش از صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش — نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت — همایون بخت شد زان تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نجستم — بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او درست کردند — به تکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی ز تن خویش — که تا دوزم بر آن لاغر تن خویش
چو از غم چارها در دل شکستند — وزین سر منزلش محمل ببستند
وزآن پس از نوای بینوایی — نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند — چو در پاک در خاکش نهادند
زمین به بر بر و دوشش نرفتم — بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین نیاکاری دریغا — دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرم ببین — ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی — ببیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود — بیاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی — میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من — که بیرون ناید الا از گل من

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بجائی راه رفتن کرده ساز / کز آن جا هیچگه ناید کسی باز
همان بهتر که زینجا پر گشایم / بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری را بخواست / برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / بر حلقه گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک / بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه / بخاکی اندرخت خود را همچو سایه
برخسار چو زر در زر گرفتش / ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / برو می خاک من از بهر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بدوران من کسی نگشاد دیده / که نی از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد حسرتش از حد برون شد / بر سم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد
بخاک ره فگند از کاسه سر / که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم / چه کار آید درین بستان مرا چشم

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بود رسم مصیبت بین مبهوت / سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا آن عاشق که چون جانش بر آید / ببوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله از دل بر کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد / همین کردند بر وی با دو صد درد
همیشه کرده بند نوحه گر را / بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / بر آوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست / بره کردند ز نگاری کفن چست
ز گرد و فرقش نخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

دلی دانا بدین شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست / بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنگش نهادند
شکافی سنگ قیر اندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند
بدین حیله که چرخ بیوفا کرد / که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت — که زیر خاک شان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنائی — یکی لب تشنه در تیر جدائی
چه خوش گفت آن قدم فرسودهٔ عشق — نه هر سود و زیان آسودهٔ عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار — ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از روی چاک باشد — اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد — بخلوتگاه جانان جان چنین برد
مگوئید کس که مردی در کفن رفت — بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند — وزان پس نقد جان در خاکش افگند
هزاران فیض بر جان و تنش باد — بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

شکایت فلک کجرفتار

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدانهٔ تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افگند

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست — پی آزار ما زور آزمائیست
گرفتاریم در پیچ و خم او — رمیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زو زخمی نخورده — ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجستست — کدامین سینه کان ظالم نخستست
بهر اختر که روشن چراغیست — نهاده بر دل ما تازه داغیست
هزارش داغ هست و مرهمی نه — وزین بی مرهمی هیچش غمی نه

بود پیدایش در شبهای دیجور — هزاران کوزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نهفتند — بخاطرها سروری در نهفتند
چو شیران روز دو رست از دو رنگی — ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگست — که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد گر ز عیش تنگ خود بنالم — که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که روز آشنائیست — قرار کار آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود آن سبز طارم — بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبائع رام گشتند — شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام — نچیده دانه کامی ازین دام
طبائع بگسلند از یکدگر بند — کنند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه — دل پر خون ز فقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گرمش — که هیچ از کین گذاری نیست شرمش
بمهرش مائل کسی چون صبح کم بست — که در خون چون شفق هر شام بنشست
ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد — کزان در غمرها تا نم نیفتاد
به بستانهای نه فصل بهاران — تماشا کن بگیر و جویباران
چرا گر دست غنچه پیرهن چاک — بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا در یاد گل پاره پاره ست — دهان پر شعله و دل پر شراره ست
که افگنده زپا سرو روان را — که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا بر چشم نرگس اشک شبنم

شکایت فلک کجرفتار

بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل گشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل بر داغ پشت دستی گلبن / سمن در کندن بیخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غمم جایگاه مرغان کوه در کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد / که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بزنجیر / کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراقست / که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ آن زرد از اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بلاغی / دم طاوس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
اناران تاج تارک نار بن را / که می بخشند نوی باغ کهن را
دو رویش را چو وقت خنده / بصد پرکاله خون آگنده سینه
به آن خوبان بستان را اشاره / ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبار است / همانا مانده دور از روی یار است
زره سختی یخ در آب منهل / شده باد از زره سازی معطل

شکایت فلک کجرفتار

چنار از دستبرد مهر دیدی / بباغ آوازهٔ سرها شنیدی
نکردی دست خود را تا بکفون / برهیم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این / ازین سست آن غم افزاتر از این
درین غمخانهٔ بی غم چون نه کس / زگریه دیده بی نم چون نه کس
بگیتی در نشان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پیاز ناز حبیبی / نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن / و باغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش / بقفل بندگی آزاد می باش
ز هر خیری که افتد دلپسندت / کمند خاطر بمهرش هست بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر / ز مهرش بر کشیدن خواهی آخر
گشادستی و از پا بند بگسل / وزین بیجا صلاحان پیوند بگسل
وگر نگسلی آنکس که بستست / پی بگسستنش بگشاده دست است
تو غافل خفته او استاده / یکایک می ستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پای سنگت / بمیدان روائی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روائی / که لنگی را بره هموار نمائی
چو صرصر تازه شاخی از بن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجهٔ طاقت نبود گرد / ز سستت نقد گیرائی بران گرد
بری دستی سوی هر کار پیوست / ولی کاریت بر می ناید از دست
چو رفت از دست سیر و پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه

شکایت فلک کجرفتار

زچشمت برد نقد روشنائی | توانی بینیش سرمه چه سائی
چو در بینش ترا اینست سیرت | بکش سرمه بجز چشم بصیرت
پی چشمانت در کوری و تنگی | چه سازی چاره از چشم فرنگی
زسیمین سین که میمت حلقه بود | چو لب عقده شمارش لام و بی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده | که کس را نیست زان کسری زیاده
زنادانی گه نطق و چشم سستی | کنی آن را الیها پرده پوشی
بدین آیین بس سختی و سستی | فتاده صد شکست و نادرستی
تو بینی هر شکستی را زجائی | بهر جا پیش گیری ماجرائی
بهر چه از تن شود کم یا زیادت | باسباب جهان افتد گمانت
زطبعت هرگز این معنی نه زادست | که آنرا می برد آنکس که دادست
جهان اگر چه بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست | کز اینجا خاست گر بیشی و کمی هست
از آن ترسم که چون گاه پیش | تباهی کند از عالم دل خویش
دل و جان ترا صدگونه وسواس | روی بیرون ز عالم ناکس و الیاس
شود چون رخت زجام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس که بود | ز دنیوش سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسیده | بلب کای کاشکی پیش و دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی | که عالم زان پس از من گم نمودی
گشاد دل نبودش چون میسر | فرج را فرجه جست از فرج استر

شکایت فلک کجرفتار

رهی بگشا درین کاخ دل افروز | که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پافشارست | درو صدگونه سختی ریگ وارست
به آن کین کفش را از پا فشانی | وگرنه خسته پا در ره بمانی
برافکن پرده افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست | کزان هر لمعه خورشید سروریست
دران لمعه زهر امید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهائی | ز درد فرقت و داغ جدائی

پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند را که در کسب کمالات مستعد باشد

پند بفرزند ارجمند

ترا ای کامد ای فرزانه فرزند | نگهدار تو بادا از بد خداوند
زهر پندت دهاد آن بهره مندی | که وقت حاجت او را کاربندی
مرا هفتاد شد سال و ترا هفت | ترا اقبال می آید مرا رفت
پشیمانم ز عمر رفته خویش | ملول از سال و ماه و هفته خویش
ز من گشتی که کار آید نیاید | گلی کافزون ز خار آید نیاید
چه شد اکنون که کار از دست رفتست | زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر | ببستر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو | ز جهل آباد نادانی بدر شو

پند بفرزند ارجمند

بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن بایدت هش درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل هیچ است بی توش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکردی زر بسا را

ز توفیق عمل چون طاعت خاص / رسد آنرا معطر کن باخلاص

عمل گر ز معنی اخلاص عاریست / بنزد پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری میباش آگاه / که باشد صد خطر تا اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی / متاب از جهت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است

چو افتد بر خشن پوشی قرارت / بود ز آفات چون قنفذ حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدفوار

ز خوان هر کسی کالای انگشت / بازار وی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان بر احبا دست بگشای / منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و مستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبه

پند بفرزند ارجمند

ببخشش باش از ایشان بار بردار / مسازا زو دام داری شان گرانبار

چنان باید ز بخششگری گام / که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدائی / دلش روشن ز نور آشنائی

کشد بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی زیانکار

بنا خوش کارها گیرد خوشت دست / کند زاب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گردد دستگیرت / بر آرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو / بگوید نیکنامی همبر تو

چنین یاری که یابی خاک او شو / اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگرنه روی در دیوار خود باش / بپرهیز از اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشند شب تاریک و گر روز / بهر وقتیکه باشد دلفروز

وگر باید ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش داده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب داناست در گور

انیس کنج تنهائی کتابست / فروغ صبح دانائی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی / بستر کار دانائی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق زان یک طبق زر
عماری کرده از رنگین ادیمت — دو صد گل پیرهن وی مقیمت
همه مشکین عذاران توی بر توی — زبس رقت نهاده روی بر روی
زیکرنگی همه هم روی و هم پشت — کی ایشان زانهد کس بر لب انگشت
بتقریر لطائف لب کشایند — هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر باز گویند
گهی باشند چون صافی درونان — بانوار حقائق رهنمونان
گهی آرند در سطح عبارات — بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند — گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی او روی — مکن باری از او خالی تک و پوی
بر از دل چو بگشائی لب خویش — نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز
درونت تیره از میل زخارف — زبان بگشاهی در شرح معارف
معارف گرچه موباریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری راندانند — بخامی میوه از باغت فشانند
زاصل خویش آن میوه بریده — بماند تا قیامت نارسیده

پند بفرزند ارجمند

اندازند یعنی گمراه سازند و ملحد گردانند ۱۲

منه دستت تهی از سیم و از زر — بجز در دست پیر مهرپرور
چو در دستش نهی دست ارادت — بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی جفت بی جفت — مده نقد تجرد از کف مفت
زدیده خواب جفت دور گردان — به از همخوابگی با حور گردان
بگلخن پشت بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام — بمیدان خطاکاری نهد گام
زنان گردن بنه بندش بر پای — که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت و ره زن که گوبی — صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخروئی از عفافست — همین گلگونه رویش کفافست
در آن جسته جمال حور دارد — که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز — از آن آتش مبادا دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور — از آن میگیر بهره لیک از دور
از آن ترسم که چون تیز دیک رانی — ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه — که عزل و نصب اگر دی نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز — که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب دی در بی منصبی به — که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش — تواضع کن بهر کس پیشه خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس — ندارد سر نهد از ضرب داس
چو خود را دانه بر خاک افگند خوار — ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

پند بفرزند ارجمند

در مخاطبت نفس

طلب میکن بعصیان ارجمندی / ز تعظیم فرودان سربلندی
عدو را بین که چون از بخت فیروز / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده اگر کردی وفا کن / طریق بیوفائی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجودست / خطاب جمله اوفوا بالعقود ست
چه نادانان نه در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانی / چه حاصل ز آنکه آتش راست فرزند
مکن یادش اگر در خلوت خاص / که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو بندی بشنوی از پند فرمای / چو دانا باید ش در جان کنی جای
نه چون نادان ز یک گوش در آری / ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نروئیده بید رنگی دانه از خاک / نیاید قطرهٔ قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس / که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدم جنبش نماید / زبان اگر غوک بی‌سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی / کند فضل هدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلند همتی

بکار پختگان رو آر جامی / مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن
نبینی زیر این زنگار گون کاخ / کز آن خامی ست میوه بر سر شاخ

درخت خام ست بسبب خامی بر سر شاخ درخت خود میباشد و وقتیکه پخته شود بر زمین می افتد بی خوردن سنگ از دست اطفال ان شعر بیسبل اینجا

در مخاطبت نفس

نیفتد چون کند در پختگی خو / نخورده سنگ اطفال جفا جو
زخوان پخته کاران توشه گیر / ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن / طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه / بعزلتگاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان / مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پائی / قوی دستان گیتی را قفائی
نظر کن در فصول چار گانه / که میگردد بران دور زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال / خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز / بدین منوال ممکن نیست تمییز
نمیدانم درین شکل مدوّر / چرا شادی بدین وضع مکرر
بهر گرچه سحر آمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران بیاموز / چراغ از بهر شبکوران میفروز
همی دار از گزافت انفاس را پاس / که شرط رهروان آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید / مرید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود تفت / دماغ عقل را از دود تا سف
جوانی تیرگی بردار دیارت / منور شد ز پیری روزگارت
سر آمد ظلمت گوری و دوری / بر آمد تیر التشیب نوری

در مخاطبت نفس

ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در بر تو این نور گامی
بود زین گام ره آری بجایی / گر از انجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر ترا از مو سفیدی / چو ننهد مو سفیدی رو سفیدی
بدل گر نیست زان سنگت حجابی / بکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف شگرفست / وزان هم گریهٔ تو آب برفست
دران گریان براه عذر خواهی / بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زان سیه کاری چه حاصل
قلم افگن که دستت رعشه دارست / ورق بر در که فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست
نه بینم از چنان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
مبین پا پراه طاوسان چه پویی / خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی جستنت از وهم پندار / ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکشایش / تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده / وزو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد / جز آن سری که با خود برده باشد
نباشد آن سر الا من اتی الله / بقلب سالم انّا سوی الله
دلی کرده ازین پیغوله تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رهیده / بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته

بپهلوی خود [illegible] نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو نتابی
نهی پهلو بمرد کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن ولی گنج عرفان / که باشد روزه داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هر زن پیر / که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گر مردی آن راهی است آری / که پیش کاردانان این بود کار
چنان [illegible] که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلوی پیر مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

خاتمه از مصنف رحمه الله

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفگند از کف فکرت ترازو / نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نرمی افتاد از درشتی
سپرم بر داشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل / که کردی از حبش در روم منزل
بروم از مقدمش دادی اثرها / بحاضر دادی از غائب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده / دراز افتاد بی مهد و وساده
نه از دست قلمزن تازکش پست / نه گزلک ابروی در سرزنش دست

خاتمه از مصنف رحمه الله

دوات آن طبله مشک ختائی | بیاد او قلم در مشک سائی
دهان طبله را زد مهری از موم | که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند | به امن پای جمعیت کشیدند
بسان گل ز صد برگ است یک پوست | که تا کی برکند زانیشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج تازه شان باد | ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا | چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست | کز و باغ ارم را خارخاریست
بود هر داستانش بوستانی | بهر بستان ز هر گلروی نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ | عبارتهاش نو اسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور | چو در پای درختان سایه و نور
هر آن حرفی که در وی چشمه وارست | ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری | پر از آب لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بخت سازگارش | نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید | غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سرو وفائی | ز جیب آرد برون دست دعائی
ز موج بحر الطافش الهی | کند این تشنه لب از قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش | نگردد باغبان بروی فراموش

قلم نساجی این جنس فاخر | رسانید آخر سالی باخر
که باشد بعد ازان سالی مجدد | نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره | هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا بمردان ره عشق | نهاده بار در منزلگه عشق
که باد این نوعروس حجله غیب | تهی دامان جیبش وصله عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت | غضنفر هیبتان شیرصولت
بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر | نسب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در بیشه مردی دلیرست | ز مردان جهان نامش فقیرست
یکی در از دره دوران کننده | یکی سرپنجه با گوران زننده
برسم تعمیه زان مرتش نام | که ماند دور ازان اندیشه عام
وگرنه کی توان از فهم ادراک | بصد حقه نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی | وزان مو نوک کلکش شعربافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها | دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق ازان پای مانده دربند | لب خوبان ازین پر شکرخند
بذکرش ختم شد این نقش انفاس | بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی دربارگاه آدمیت | جز او کم یافت اهل محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم | کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل باخدای عالمش باد | که باید از عطای عالمش یاد
سخن را زدعا دادی تمامی | بآمرزش زبان بگشای جامی

خاتمه از مصنف رحمه الله

ذکر خیر مولانا جامی

سلیه کاری مکن چون خامهٔ خویش از آن صحرا جرادِ خامه پی کن زبان را گوشمالِ خامشی ده	بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش وزین سودا سوادِ نامه طی کن که هست از هر چه گوئی خامشی به

تمت

ذکرِ خیر نامِ نامی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان و مولدش بلدهٔ جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحهٔ قلمم زان سبب در جریدهٔ اشعار	جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست بدو معنی تخلصم جامیست

در عهدِ خویش مرجع خاص و عام بود و پادشاه سلطان حسین در خدمتِ مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین میر علی شیر که مطاعِ پادشاه بود مطیعِ او و از معتقدانِ اوست و در مثنویاتِ خویش ستایش بسیار فرموده تصانیفِ عالیهٔ او در اکثر علوم بر صفحهٔ روزگار یادگارست که عددش پنجاه و چهارست موافق عدد اسم وی خلاصه که جناب مولانا را در فن سخنوری قدری بود که تقریر نگنجد منظومات بسیار دارد و دراى دیوان و مثنویات سبعه

تاریخ وفاتش از میر علی شیر

کاشفِ سر الٰهی بود بیشک زان سبب گفت تاریخ وفاتش کاشفِ سر اله

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی	منه	بادا هزار جانِ مقدس ترا فدا وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا
اهیم شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی جمال روی تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی	وله	که میرساند ازین نواحی نوید وصلی بجانب ما فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی
هر چه اسبابِ جمالست رخ خوب ترا	وله	همه بر وجهِ کمالست کما لا یخفی
گاه در دل سازد و گه در دیده جا	وله	هر دو جای تست یا بدر الدجی
از میلِ ملاهی و مناهی توبه در توبه چو هست اضافت فعل بخویش	وله	وز نفسِ مباهی و تباهی توبه زین توبه که میکنم الٰهی توبه

کذا در تذکرهٔ داغستانی و در لطائف نوشته که روزی مولانا در حین وجد شعری میخواندند

بسکه در جانِ فگار و چشم بیدارم توئی		هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی

منکری بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی و روزی کسی بمولانا خانهٔ غلامان فرستاده بود آنوقت تلمیذی گفت که مولانا در باغ ماریش بابا بسیار خوب میشود فرمود که از ریش بابای شما خانهٔ غلامانِ ما بهترست و هر دو قسمیست از انگور و در فن معما دستی تمام داشت ازوست باسم علی

چشم بکشا زلف بشکن جانِ من		بهرِ تسکینِ دلِ بریانِ من

تمت

خاتمة الطبع منن فراوان و سپاس بی پایان بحضرت صانع بیمثال و مبدع بیهمال سزاوار و مستجاب باد که از تالیف شریف و تدوین منیف سیاح بیدای حقیقت سباح بحر طریقت صیرفی چارسوی سخندانی جوهری بازار نکته رانی مطرح تجلیات آلهی مورد فیوض نامتناهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی قدس سره السامی باهتمام متمسک بفضل خدای دو جهان عاجز هیچدان محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشنخان حنفی تربیت یافتهٔ خدمت برادر معظم واخ مکرم محمد مصطفی خان تغمدهما الله فی بحار الرحمة والرضوان در مطبع مشهور نزدیک و دور یعنی مطبع نظامی واقع کانپور در شهر شوال ۲۹ سنه ۱۲۹۰ هجری روح افزا کالبد انطباع گردید و مانند کحل الجواهر بچشم مشتاقان رسید

قطعهٔ تاریخ اختتام طبع نتیجهٔ فکر منشی گوبند پرشاد فضا

چو شد مطبوع این نادر کتابی	فضا از بهر سالش گشت جویا
ز روی انکسار این مصرعه گفت	عزیز مصریان یوسف زلیخا ۱۲۹۰ھ

وجه ختم بر خاتمه

برای رفع اشتباه خریداران و سند امینی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی است مهر و دستخط مهتمم در آخرش افزوده شد

العبد
محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان حنفی بقلم خود

محمد روشن خان حنفی ۱۲۰۰
محمد عبدالرحمن بن حاجی

محمد



